نهمین گره از رشتهٔ انتشارات مجلهٔ نسیم صبا

لیلی و مجنون مکتبی
شیرازی

شعر است لطیفهٔ الهی　　مضمون سپیدی و سیاهی
آن شعر بود که چون بخوانی　　ازجات ربایدت از روانی
دریای سخن پر آب باید　　کز بحر تهی گهر نیاید

بسعی و اهتمام

ح - کوهی کرمانی
مدیر و نویسنده
مجلهٔ ادبی نسیم صبا

طهران درسال هزار و سیصد و دوازده هجری شمسی

قیمت ۳ ریال باجلد ٤ ریال

محل فروش:
خیابان نظامیه دفتر مجلهٔ نسیم صبا
» لاله‌زار کتابخانه طهران
» ناصریه شرکت مطبوعات
» » کتابخانه اقبال
» شاه آباد کتابخانه سیروس

مطبعه اطلاعات

کتب و رسائل ادبی که از طرف مؤسسه ادبی مجله نسیم صبا تابحال منتشر شده است

اول خلنامه کوهی - ۲ - فرهاد و شیرین وحشی کرمانی ۳ - روضةالانوار خواجوی کرمانی - ٤ - منتخب غزلیات خواجوی کرمانی - ٥ - خلد برین و مسمطات وحشی کرمانی - ٦ - (گلشن صبا) - ۷ - ترانه‌های ملی (فهلویات) - ۸ - پیر و جوان میرزانصیر اصفهانی - ۹ - لیلی و مجنون مکتبی شیرازی

***

و اخیراً مؤسسه ادبی نسیم صبا مشغول مقدمات طبع دیوان بی‌نظیر مسعود سعد سلمان است امیدواریم در آتیه نزدیکی دیوان مزبور را در دسترس عاشقان ادبیات بگذاریم

نهمین گره از رشتهٔ انتشارات مجلهٔ نسیم صبا

لیلی و مجنون مکتبی
شیرازی

شعر است لطیفهٔ الهی — مضمون سپیدی و سیاهی
آن شعر بود که چون بخوانی — ازجات رباید از روانی
دریای سخن پر آب باید — کز بحر تهی گهر نیاید

بسعی و اهتمام

ح - کوهی کرمانی
مدیر و نویسنده
مجلهٔ ادبی نسیم صبا

طهران درسال هزار و سیصد و دوازده هجری شمسی

قیمت ۳ ریال باجلد خوب ۵ ریال

محل فروش:
خیابان نظامیه دفتر مجلهٔ نسیم صبا
« لاله‌زار کتابخانه طهران
« ناصریه شرکت مطبوعات
« « کتابخانه اقبال
« شاه آباد کتابخانه سیروس

مطبعه اطلاعات

بنام خدا

گروهی از دوستان گرامند که اجرای اوامر شان را از فرائض خود میشمارم بنده را تشویق فرمودند که مثنوی زیبای لیلی و مجنون مکتبی را که از رقت الفاظ و معانی مورد ستایش خاص و عام بوده و نسخ آن چون کیمیا کمیاب بل نایاب گشته است بطبع رسانده در دسترس ارباب ذوق و خرد و دوستاران شعر و ادب که شکرالله هر روز ؛ روبفزونی است بگذارم

اینك نسخهٔ نفیس مثنوی مزبور که نهمین حلقه ازسلسله انتشارات مجلهٔ ادبی نسیم صبا است (۱) بادقت زیاد و مقابله چندین نسخهٔ خطی و چاپی بادو مقدمه بهنثرونظم اثرخامهتوانای آقای **دکتر رضا زاده شفق و طبع بلند آقای پژمان بختیاری** بطبع رسیده از لحاظ خوانندگان محترم میگذرد امید است که حقارت این تحفه خود وسیله مقبولیت آن درنزد عاشقان ادبیات گردد .

در خاتمه از دو برادر دانشمند بزرگوار حضرتین آقای **میرزا احمد خان اشتری و میرزا هادی خان اشتری** که بنده رادر نشر این نامه تشویق و تحریص ویاری فرموده اندسپاسگذاری بی پایان خویش را معروض میدارم

طهران شهریور ۱۳۱۲ **حسین کوهی کرمانی مدیرمجله ادبی نسیم صبا**

---

(۱) خلنامه کوهی ـ فرهاد و شیرین وحشی کرمانی روضة الانوار خواجوی کرمانی ـ منتخب غزلیات خواجوی کرمانی خلد برین وحشی کرمانی ـ گلشن صبا ـ ترانه های ملی ـ پیر وجوان میرزا نصیر اصفهانی

بقلم دانشمند معظم آقای دکتر رضا زاده شفق

مکتبی شیرازی

مکتبی ازشعرای قرن‌نهم هجری است . اواخر این قرن که‌دورهٔ شهرت شاعر بود اوضاع سیاست ایران باردیگر در هم برهم وپریشان شده‌بود . انقراض حکومات متعدد مانند سربداران وآل کرت ومظفریان وجلایریان و آمدن وگذشتن تیموریان وظهورطایفه آق‌قویونلووقره‌قویونلو در آذربایجان وشروع سلطنت سلطان حسین بایقرا درولایت هرات جمله‌بادی یك سلسله خرابیها گردیده ومردم‌را ازتاب وتوان انداخته ومیدانرا برای ظهوریك سلاله‌مقتدر مانند صفویان آماده ساخته بود .

ولی عجب آنکه همانطور که فتنه مغول وطغیان تیمور نتوانست صدای سخنگویان ایران‌را خاموش نماید وشعرا ومورخین وعلماء وصنعتگران زیادی در آندوره ظهور کردند همچنین این فرجه فتور وعطالت یعنی فاصله بین‌انقراض **تیموریان وظهور صفویان ازوجود شعرا ونویسندگان وعلماء خالی‌نبود وتنها دردربار** سلطان حسین عده زیادی از ادبا ودانشمندان مانند امیر علیشیر نوائی **وحسین واعظ کاشفی ومولاناعبد الرحمن‌جامی** وامثال‌آنها وجود داشتند .

شیراز وطن مکتبی نیز برطبق معمول مرکز شعرا بود ودرآن‌شهر زیبا ومصفا سخن‌سرائی میکردند .

میتوان گفت اگر **عبدالرحمن جامی‌را** ازبعضی‌جهات استثناء نمائم اغلب شعرای این دوره متتبع ومقلد گذشتگان خاصه **نظامی گنجوی** بودند.پنج گنج آن‌شاعرشیرین‌سخن‌نمونه‌نظم‌وسرمشق داستان‌اتخاذشده‌بود وهرکسی‌در اقتفای آن استاد طبع خود را

آزمایش میکرد وباید گفت بزرگترین آنان **امیر خسرودهلوی** **وعبد الرحمین جامی** بود.

از جمله **حکایات خمسه نظامی** یکی داستان **لیلی و مجنون** بود که آنرا بسال ٥٧٤ تمام کرد بعد ازو **امیر خسرو دهلوی** در ٦٩٧ همانقصه را بنظم کشید و بعد **شمس الدین محمد بن عبدالله کاتبی** متوفی در ٨٣٩ و **امیر نظام الدین و جامی** همان داستان راازنوسرودند ونظم این دو شاعر اخیر الذکر بسال ٨٨٩ بود

مکتبی نیز که تخلصش از شغل مکتبداری اوست خواست ساعاتی را **که از تعلیم علوم وفنون** فراغت می جست **با قصه لیلی و مجنون** بسازد و نظم دیگر و تازه تری آغازد پس باقتفای **نظامی و امیر خسرو** آن قصه را که بقول خودش **در دو هزار و یکصد شصت بیت است** چنانکه خود گوید: ابیات که در حساب پیوست - آمد دوهزار ویکصد و شصت بپایان آورد. **مکتبی** خود فضیلت سبقت دو سخنگوی نامی را تصدیق کرده وکار خود رابه تعمیر و تکمیل معماران تشبیه می نماید چنانکه گوید ;

هر چند که خسرو ونظامی — دادند دو خانه را تمامی
من کین نمط یگانه کردم — معماری این دوخانه کردم

ایضا گوید :

این‌درکه برشته کرده ام نو — ازگنج نظامی‌استوخسرو

تاریخ نظم **لیلی و مجنون مکتبی** ٨٩٥ بود وخود شاعر ماده تاریخ مناسبی پیدا کرده که عبارت است ازترکیب **« کتاب مکتبی »** خودش گوید :**چون مکتبی این کتاب بگشود - تاریخ کتاب مکتبی بود .**

کاش وقت وحوصلهٔ بیشتری نصیب بود کـه تا در تاریخ

ظهور واصل ومنشاء قصه‌لیلی ومجنون و کیفیت اقتباس آن از طرف گویندگان ایران ومقایسه سبك وشیوه ولحن وخصوصیات هریك از ناظمین آن مطالبی اظهار می‌شد وامید است دانشمندان این مهم‌را باحسن وجوه انجام دهند.

کلمه‌ای که‌لازم است قبل‌از ختام این مختصر گفته شود آنست که‌مکتبی از طرفی قابل قیاس با بزرگان نظم ایران نیست از طرف دیگر آوردن نـام او در عداد مقلدین صرف بی رونق هم دور از انصاف است یك مطالعه سطحی لیلی مجنون مکتبی بکسی که ذوقی دارد نشان خواهد داد که این **شاعر واقعا لحنی دارد و بکلمات حاکم است وقریحه‌اش روان است** ودر نظم توانا است **وعشق سوزان وبی‌ریای آن‌دوعاشق داستان‌را دریافته مانند پیرش نظامی صحرای نجدرا که‌گویا عشقگاه‌ومدفن اندویار جانی بود درمد نظر گرفته** وبزبان همان‌شاعر این‌سخنان موثررا گفته است:

گفتند روند کان هامون — کین‌وادی‌لیلی‌است ومجنون
ازتر بتشان دوچشمه زاده — وان هردو بیکدگر فتاده
از مقبرشان دوبید خرم — پیچان‌شده‌چون‌دورشته‌برهم
از باد بهر گیاه اخضر — پیچان شده بر گیاهٔ دیگر
هر گل که‌ازان گیاه‌روید — دیوانه شود هر آنکه بوید
عشقی که‌زقیدنفس‌پاکست — چندین‌اثرش‌درآب‌وخاکست

شمیران - طهران شهریور ماه ۱۳۱۲

دکتر رضازاده شفق

مقدمهٔ منظوم اثر طبع لطیف آقای پژمان بختیاری

چون روز سخن سیاه رو شد   خورشید سخنوری فرو شد
وان نابغهٔ وطن پرستی   افکند ز تن قبای هستی
دریافت فروغ جاودانی   آن مهبط نور آسمانی
آئین عجم ز نو چو جم مرد   کان زنده کنندهٔ عجم مرد
نی نی که اگر جهان بمیرد   **شهنامه** فنا نمیپذیرد
تا یافت دگر ره از نظامی   آیات سخن بلند نامی
گفت از دل معنی آفرینش   در لفظ معانی آفرینش
در شیوهٔ داستان سرائی   مشهور شد از هنرنمائی
از طبع متین و شعر محکم   شد دولت سرمدش مسلم
جمعی ز سخنوران خودخواه   رفتند بخیره در همان راه
•سر چشمهٔ داستان سرائی   انباشته شد ز یاوه لائی
او پیشروی بصیر و آگاه   وینان همه پیروان گمراه
او رخش سخن ز جوی رانده   وینان بکنار جوی مانده
او بار فکنده خوش بمنزل   وینان همه مانده بار در گل
او خفته بدامن سعادت   وینان همه خوندل از حسادت
او را علم جهانستانی   در جلوه بملك کامرانی
وینان همه عمر رنج برده   اندر غم نام نیك مرده
او تکیه ببازوی سخن داشت   زان بیرق نیکنامی اوراشت
وینان بهوس فرس جهاندند   رفتند و بنیمه راه ماندند
جنبید بهرزه بس دهنشان   مطلوب کسی نشد سخنشان
تا آنکه دو نامراد رنجور   در پنجهٔ قهر دهر مقهور
دل کنده ز عشق نامجوئی   دل داده بعشق و خوبروئی
پیچیده سر از قیود هستی   خندیده برین بلند و پستی

جستند بعز و سرفرازی   نامی ز کمال بی نیازی
نا کرده هوای نیکنامی   گشتند بشعر نیك نامی
آن وحشی دشت نامرادی   همخانه بوحشیان وادی
وین مکتبی غم آزموده   خوش مکتب بیدلی گشوده
غمنامهٔ خویشتن گشودند   برنام کسان سخن سرودند
آن خسته دل از زبان فرهاد   زد از غم عشق خویشتن داد
وین سوخته جان بنام مجنون   پر کرد ز ناله کوه و هامون
آئین زمانه اینچنین است   اینست نظام دهر اینست
کان از پی بخت میزند گام   وین از پی بخت میبرد کام
آن از پی گنج برده صد رنج   وین برده نبرده رنج صد گنج

***

در مکتب شیوهٔ نظامی   کسرا نرسد بلند نامی
جز آنکه بپای عشق پوید   گوید سخنی که عشق گوید
پوید برهی که مکتبی تافت   جوید روشی که مکتبی یافت
کز عقل نجست پایمردی   وز علم نخواست ره نوردی
افتادگی و نیاز مندی   آموخت که یافت سربلندی

***

گر جلوه دهم که چون نظامی است   اندیشهٔ مکتبی ـ زخامی است
کی قدر زمین چو آسمانست   کی قطره چو بحر بی کرانست
آن نغمه ز فکر سربلندیست   این ناله ز روح دردمندیست
مجموعهٔ آن روان نوازست   منظومهٔ این روانگدازست
این سربسر آتشست و آن نور   این محفل سوك خواهد آن سور
آن نور جهان فروز باشد   این آتش خانه سوز باشد
هر مصرع مکتبی زبانیست   وز نامه عشق داستانیست

چون گفتهٔ شیخ بالطافت — **چون نغمهٔ خواجه باظرافت**

منظومهٔ او بود بهر باب — چشمی و دلی بر آتش و آب

اورا نفسی شررفشانست — کز آتش دل در آن نشانست

او بسته زبان خود ز گفتن — من سیر نگشته از شنفتن

من عاشق این بیان نغزم — کز آتش عشق خسته مغزم

میسوزم و آتشی عیان نیست — در جسم من آتشست جان نیست

ای اشك بچشم من قدم نه — بیچاره شدم تسلیم ده

بر آتش جان بریز آبی — بر شیون دل بده جوابی

***

ای کوهی بینوای خوشذوق — **کز حدت شور و شدت شوق**

بادست تهی زدی توسرمست — بر طبع **کتاب مکتبی** دست

خرسند شداز تو قلب وجان هم — **پژمان** ز تو شاد شد جهان هم

حسین پژمان بختیاری

نهمین رشته انتشار مجله نسیم صبا

لیلی و مجنون مکتبی شیرازی

***

شعر است لطیفهٔ الهی مضمون سپیدی و سیاهی

آن شعر بود که چون بخوانی ازجات رباید از روانی

دریای سخن پر آب باید کز بحر تهی گهر نیاید

بسعی و اهتمام

ح - کوهی کرمانی

مدیر و نویسنده

مجله ادبی نسیم صبا

طهران درسال هزارو سیصد دوازده هجری شمسی

مطبعه اطلاعات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بحر احدیت ز آغاز　　خلق ازل وابد هم آواز
ای سایه مثال گاه بینش　　در حکم وجودت آفرینش
ای کالبد آفرین جانها　　کوهر کش رشتهٔ بیانها
ای ظرف نه آسمان عالی　　از بحر توچون حباب خالی
ای طایر عقل عرش پرواز　　بی یاد خوش، توناخوش آواز
ای مبدء آفرید گاری　　سرمایه ده بزرگواری
ای قطره ابر و ذره ریح　　در حلقه طاعتت به تسبیح
ای داده صلای جودت آغاز　　خلق آمده از عدم به آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید　　یا نطق زبان بریده گوید
ای بحر تو بیش از آن مقعر　　کانجا نتوان فکند لنگر
در بحر تو گوهر ایست نایاب　　آنرا که کسش ندیده درخواب
از بحر تو یك حباب بشکست　　واین دایره های آبگون بست
یعنی فلك ار چه دیریا بست　　بابود تو چون خطی بر آبست
عقل از کرمت بنکته دانی　　در پای کرم کف معانی
هستی تو بحر بی کرانست　　زان در همه قطرهٔ عیانست
حرفی که زماه تا بماهی است　　برذات تو مختصر گواهی است
از مملکت تو ربع مسکون　　گردیست زگرد باد گردون

از صنع تو بر سواد بینش جای مگسی است آفرینش
سر رشته رشته های هستی در نـه گـره سپهـر بستی
یك دانه زمزرعت زمین است کزوی همه‌خلق خوشه‌چین‌است
یك نکته ز کلکت آسمانست کانشای دو کون شرح آنست
نه طاق مقـرنس آ فریدی بی مشورت کس آفـریدی
شد عقل عقیله چون فلاطون در فکر تو خم نشین گردون
مجنون تو با دل شکستـه زنجیـر سپهـر را گسستـه
در بحر عنایتت که عام است ماهی بچه را محیط خام‌است
ما هی بز بان خـام را یان در بحر تو کی رسد بپایان
چندانکه جهان گشاده دیده غیر از تو خدای خود ندیده
صورت گریت بخـا مه تیز از عقل صـور معا نی انگیز
در راه تو مرغ فکرت‌اندیش نگذشته ز سایه پـره خویش
عقل از طلبت بسی دویـده از خا نه خود بـرون ندیده
روی صنم از تو عنبرین‌خال مرغ سحر از تو گوهرین‌بال
با دید تو در بلند و پستی ما نم نشو د حجـاب هستی
علم توبخواندن سبق نیست موقوف گشودن ورق نیست
هر نقش که‌یافت‌زر نگارش از قدرت تست بودو تارش
هر گل که‌نگاشت چوب‌وسنگش از خامه تست آب ورنگش
باحکم تو نیست حکم کس‌را در بحر چه اختیار خس را
این قوم که حا کم جهانند حکم تو به خلق میر سانند
چون‌جنبش چرخ قدرت تست جنبیدن مـا بـه قوت تست
گر بر در کعبه یا بدیرم در شهر بحکم تست سیرم
چون فکـر توام مهار دارد هر جا برد اختیار دارد
هر چند که نامه سیا هـم شد دود کش تف گناهم

گر بحر عنایتت بجوشد　　کهسار گناه ما که پوشد
نه از کنه منت زیان بود　　نه باشدتا ز عذاب سود
کزسوزش ما چه‌نیست سودی　　کو شمع ترا مباد دودی
کر دوزخ گرم بایدت تیز　　طومار گناه ما در آویز
خا کم تو سرشته و شاید　　کز دست تو هیچ بد نیاید
هرنیك وبدی که‌در نوا بود　　نیك‌از تو و بد زفعل ما بود
ما ر از کرم هدایتی بخش　　د ر ملك رضا ولایتی بخش
آن‌در بکشا که‌چون گشایم　　ر و د ر حرم نجات آئیم
بنمای‌به مکتبی درین چا ه　　راهی که بحضرتت برد راه
آن‌را که‌سپهر محمل اوست　　جان توشه بهشت منزل‌اوست
مارا بامان برات کل بخش　　مهراز لف خاتم رسل بخش

بعد توحید خدا نعت نبی

....

شاشنشه ا نبیا محمد　　ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفهٔ الهی　　سرخیل سپیدی و سیاهی
ای مجمل آخرین مفصل　　خورشید پسین وصبح‌اول
آ ن سایه رحمت الهی　　فیروزه نگین مهر شاهی
زان‌مهر ازل که‌درنگین‌داشت　　اقبال ابد درآستین داشت
زان‌ازهمه‌سایه‌اش نها ن بود　　کش‌سایه‌فزون‌ازین‌جهان‌بود
عقل از کلمات‌اوست‌محفوظ　　دل‌عرش‌وزبانش‌لوح‌محفوظ
او پیش قدم تراز جهان‌بود　　زان بیشرو جهانیان بود
آدم که‌شده‌است لوح‌تصویر　　زان‌صورت‌خوب‌شدجهانگیر
سجاده شرع او که بکشود　　در کشتی نوح بادبان بود
باحسن خلیل از در آمد　　ز آتش کده سرخرو بر آمد
هرذره زخاك راه آن تاج　　ادریس مسبح راست‌معراج

هر ریك زره لذار آن نور — هارون و کلیم‌را بود طور
کر سد شریعتش نبودی — طوفان بلا جهان ربودی
کرغنچه لب نه‌بر کشادی — ازباغ جهان که در کشادی
حکمش که‌سر ازازل کشیده — تیغی‌است که تاابد کشیده
حرفش که‌قلم بچوب بسته — در دست بدان قلم شکسته
برلوح‌جهان‌چه‌خوش‌رقم‌بود — انکت شهادتش قلم بود
زان‌لوح‌وقلم که‌امتحان کرد — برناخن‌ماه نشق عیان کرد
کرداو همه‌را سواد شوئی — تایافت سخن سفید روئی
غواصی قلـزم سما کرد — تا راه بکوهر بقا کرد

صفت رفتن معراج نبی است

یکشب در آسمان کشادند — معراج محمدی نهادند
جبریل رسید چون وشاقی — ازنور ملست او براقی
برقی که زجستن خصالش — در وهم نیامدی خیالش
باسرعت‌سیرش آسمان لنك — باکام فراخش آسمان تنك
دستی که‌رکاب‌وزین‌ان بست — برلنکر عرش‌نردبان بست
چون کالك‌منجم ازسر خاك — پایش همه بر نجوم افلاك
ازماندن نعل او بخاره — از سنك‌شد‌آتش آشکاره
در کوه‌شکستن آهنین‌سم — درچرخ زدن بریشمین دم
جبریل بان سبك عنانی — آمد بسرای امهانی
پیغمبر پاك رانداکرد — پیغام کذاری خدا کرد
کفت‌ای‌بسر جهانیان تاج — ای امشب‌وهر شب‌تومعراج
برخیز که‌باتو دوست‌پیوست — درها بکشا دو دیدها بست
خورشیداز آن‌نمود دیدار — آن‌به که‌شود زخواب‌بیدار
هم‌چرخ هم انجم ایستاده — در راه تو دیدها کشاده

کارزمی ازتو یافت اتمام　　وقتاست که بر فلك نهی کام
زین مژده چه شد نبی خبردار　　شد بخت جوان خفته بیدار
افروخت زخرمی چومهتاب　　کان واقعه دیده بوددر خواب
پوشیدچو کعبه جامه دردم　　از بهر مراد خلق عالم
برزین براق پادر آورد　　بنیاد جهان زجادر آورد
بر نقطه قدم نهاد هموار　　بر دایرهٔ فلك چو پرکار
چون آمدنش ملك شنیدند　　تاعرش دو.رویه صف کشیدند
نقش پر هر فرشته بود　　صلوات و سلام اوز معبود
براوج ستاره صدر کونین　　باروی چه ماه بدر کونین
شدماه نگین وشب سیاهی　　تا زد بر نامه مهر شاهی
اوساخت عطارد مهندس　　در مدرسه فلك مدرس
گشت ازدف وچنك زهره خم　　چون کاسه عود پر ترنم
چون سوی فلك قدم گشاده　　خورشید بزیر پا نهاده
گرد عرقش که جست ازاندام　　شد جوهر آب تیغ بهرام
او داده شرف بمشتری هم　　زان بیش که مشتری بعالم
بر تیر کی زحل چه بگذشت　　تاریك شب جهان سحر گشت
در رهگذرش ز روز اول　　بود آن فلك آن بروج مشعل
چون برسرعرش رأیت افراشت　　جبریل و براق هردو بگذاشت
چون فکر حکیم سال خورده　　بگذشت ز صد هزار پرده
بر عالم بی نشان علم زد　　در پردهٔ لامکان قدم زد
خورشید ازلی نبود غرا　　دید از ازل و ابد هویدا
آری چه زمین نماند خورشید　　بی مشرق ومغرب است جاوید
با کام وزبان بهم سخن گفت　　بی کام وزبان جواب بشنفت
چون گشت دلش خزانه راز　　آمد بمکان ز لامکان باز

معراج دو کون نفی اشیااست　ما بین مکان ولامکان لااست
تـا آمدنش در معلـق　پوشیده نگشته بود مطاق

که مخاطب به بنی عرب است

ای سرعلم تو چرخ اعظم　چوب علمت ستون عالم
ای نور تو هستی که بوده　از ظلمت نیستی نموده
زیباچمن جهان بهشت است　زاب وعرق توسر گذشت است
ازخشت زمین سپهر بنهاد　بر سد شریعت تو بنیاد
گردست کشی زنقطهٔ خاك　نه دایره را ورق کنی پاك
در دایرهٔ کشی دیگر بار　هم دسترست بودچوبرکار
کی غیر تو بر فلك زند بوی　چوکان تو میرسد بدین کوی
عقل تو ز نرد بان ایام　بر کنگره فلك نهد گام
گرابرشکافت تیغ خورشید　تیغ تو فلك شکاف جاوید
مرغی که درون خانهٔ اوست　بحر و گهر آب ودانهٔ اوست
برفرق تو ابر سایه داراست　زان عطرفروش نوبهاراست
ابر آن عرقی که ازتوچیده　افشانده بخاك وگل دمیده
بعد از همه انبیا رسیدی　برحرف همه قلم کشیدی
پیش ازهمه گر تورخ نمودی　غیراز تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهان بیك ثمر بود　شیرینی جمله ازتو افزود
جان همه درحمایت تست　ملك همه زیر رایت تست
نـه دا یـر ه سپر دایم　برنقطهٔ ذات تست قایم
ای اصل ستون بیت معمور　بگشای بمکتبی در نور
فردا که زمین شودچه اخگر　از گرمی آفتاب محشر
ازابر کف شماعت انگیز　آبی بدهان خشك ماریز
چون حمدخداو مدح گفتیم　وین درفلك سحاب سفتیم

آن‌به که‌سخن ز پیر کویم   زان‌قطب فلك سریر کویم
پیری که امام عقل‌پیراست   استاد عطار دو بیر است
صدری که‌زمانه‌چا کراوست   کردون ورقی‌زدفتر اوست
دانای جهان سپهر تمکین   یعنی که‌جلال دولت‌ودین
نه دایرهٔ زمردی رنك   بر نقطه خامه اش بودتنك
آن خانهٔ ناپدید رو زن   ازرخنه كلك اوست‌روشن
کی‌درسخنش رسدفلاطون   کرهست شکوه‌اوبکردون
ای صاحب ارغنون ادراك   وی رابطه رفیع افلاك
ای کرده توبرجبین اخیار   زائیه عقل برده زنکار
ازقدر توروز وشب بعالم   سودی همه‌خاق دست‌برهم
كلك توبحل وعقدوبینش   شد قفل‌و کاید آفرینش
زان‌پای که‌درهنرفشردی   شطرنج فلك زجمله بردی
دولت زتو شد بلند پایه   دانش زتو شد بزرك مایه
صدرا نظری کن ازعنایت   کافسانه شوم بدین حکایت
باغ‌سخنم که آبرو یافت   وزتربیت تورنك وبویافت
توخرنی‌من‌دانشی‌یقین است   کز کشت‌توخلق‌خوشه‌چین‌است
وان مور بلند همتم من   کارم همه‌دانه سوی خرمن
تاهست‌جهان‌بکام خودباش   جاوید بقاچه‌نام خود باش
برمسند شرع‌ومنصب‌وجاه   جاوید بمان بحسب دلخواه

مدح شه‌قاسم امیرالامرااست

چون‌صبح‌لوای‌زر برآورد   روزازشب‌تیرەسر برآورد
افروخت سپهرتاج جمشید   از کوهرشب‌چراغ‌خورشید
کردون‌غنوده چون‌مسیحا   ازعطسه صبح یافت احیا
خورشید که کهربا نموده   چون که همه‌خفته‌کان‌ربوده

شد یوسف چه فتاده پیدا　　یعقوب زمانه گشت بینا
سودازدگان خواب را خور　　داعی شد سودمند برسر
خورشید بصد دراز دستی　　بگشوده گره زکار هستی
دو ران بگاید دسته زر　　بگشاد هزارچرخ را در
شب چون‌عدم تهی درونی　　چون برچم‌بیدق از نکوئی
من‌در سحری چنین نشسته　　در بر رخ کاینات بسته
از دل نی‌خامه‌ام درآتش　　دودازسراو شده علم کش
این‌قصه که‌هست‌عشق‌نامه　　برروی ورق نهاده خامه
اندیشه کنان که‌تا که‌ازدهر　　این‌بکر جمیله‌را کندمهر
چون‌فکرتم‌این‌سخن‌ادا کرد　　اقبالم ازآسمان ندا کرد
کین پیرهن ازازل فتاده　　برقامت میرو میر زاده
سرخیل سپه‌کشان مشهور　　**شه‌قاسم** بن‌امیر منصور
انکوه مهابت زمین فر　　گردون علم وستاره‌لشکر
چون اختر سعد درسواری　　دولت کندش رکاب‌داری
چرخ آمده خانه مرادش　　اقبال غلام خانه زادش
هرجا که‌سپاهٔ کوسش‌آمد　　اقبال بپای بوسش آمد
باشد چو بصید ترکتازش　　زیبدخم چرخ طبل بازش
گر پنجه‌زند بهر که‌بدخوست　　چون‌بهله کشدزپنجه‌اش‌پوست
قهرش‌نه‌عجب که‌سازدازتیغ　　نه‌دایره پاره‌پاره چون‌میغ
لطفش سزدار کند درین‌راه　　دست اجل اززمانه کوتاه
ای تاج‌سران سم سمندت　　نه دایره حلقه کمندت
بازوی‌توملک‌را حصار است　　عدل توزمانه رابهاراست
ازعدل‌توهر کجا که پیل‌است　　ازرشته موردر نکیل است
در ملک توشاخ گوسفندان　　شدخنجر گرگ تیزدندان

سبز است نهال چرخ مینا — کر تیغ توداود آب‌دریا
دربزم توآفتاب ساقیست — زان‌رواثرش همیشه باقی‌است
دستت که می‌ازپیاله ریزد — چون ابر بود که ژاله‌ریزد
طبعت که‌درازصدف برآرد — چون‌بحربود که کف‌برآود
رخش‌توبدست وپای بازی — ازخاره کند غبار سازی
چون‌اوحرکت دهدجنون‌را — ازطبع جهان بردسکون‌را
چون‌اوفرسی چوتوسواری — باید چوفلك جنیبه داری
شمشیرتوفارس راامان‌داد — چون‌دجله که‌شد حصاربغداد
دایم فلکت بکام بادا — بیش از فلکت دوام بادا
احباب تو برزمانه منصور — اعدای تو جاودانه مقهور
کردون‌بتو مهربان‌چودایه — دولت بتو همعنان چوسایه

این سخن در طلب عقل بود

شبگیر که بر کلاه زر دوز — بپیچید عمامه شب ازروز
گفتی که فتاد خور بقلزم — بالا شده قطرهای انجم
یاآنکه تنورمغرب افروخت — انگشت‌فشرده‌آتشش‌سوخت
رنج یرقان شام کاهی — آورد بچشم خور سیاهی
خور جام شراب بزم ایام — شب‌داروی بیخودی‌درانجام
بر روززشب دورنگی افتاد — درآئینه عکس زنگی‌افتاد
مه بود چو بیضه شکسته — زان زرده آفتاب جسته
بر کشتی کل زروی امید — لنگر شده بادبان خورشید
گفتی مگر ازهلال درشام — ناخن زده هندوی براندام
بر طاق مه نو از کرانها — ازابر شکسته نردبان ها
بر شط فلك زابر فریاد — چون جامه کارزان بغداد
من در کره شب سیه‌رنك — از تنکی روز کار دلتنك

شب برمن دل نیا رمیده   سودای دماغ موی دیده
د ر دایرهٔ سپهر دوار   سر نقطه و پای همچو پرکار
گفتم بیکی درین تکاپوی   کین قافله را کجا بودروی
گفت این گذوندکان چون سیل   دارند بقازم عـدم میل
گفتم ر ه راستی نمایم   کارد زفنا سوی بقایم
گفت از خردت گشاید اینکار   کاین قافله را سراست سردار
اوهست همای عالم راز   آویخته خلق را به پرواز
اوراهمه دانشی تمام است   زان درهمه مذهبی امام است
ازعینك آسمان که میناست   بر رازدرون چرخ بیناست
علم ازل و ابد که باییست   پیشش چو دو صفه کتابیست
من سر بفراز میـدویدم   تا بر قدم خرد رسیدم
دیدم زده خیمه چه گردون   نقشش زنگار عالم افزون
پیری بمیان نشسته چون نور   مشکین نفسی چو شمع کافور
پاتاسرش ایمن از فنا بود   بالاش کشیده تا بقا بود
باشخص دوعالم آن خردمند   چوی سر ببدن گرفته پیوند
من بهر غلامی ایستادم   داغش بدل جبین نهـادم
گـفتم زسر نیازمندی   کای گوهر تاج سربلندی
بنما رسن چه بقـــایم   تا بر کشد از چه فنایم
بگشاد زبان پر عبارت   فرمود سوی سخن اشارت
چون شد بسوی سخن خطابم   • از تیغ زبان گهرشد آبم

که سخنها همه زو نقل بود

دریا دل من چرا نجوشی   دریا که نمیتوان که پوشی
بحرتو بجوش اگردرآید   همچون کف ازو گهر برآید
گرتیرزنی زخامه برجان   گوهرهمه سفته آید از کان

شدسحرو هزار چاه بابل — از کلك میان تهی است حاصل
شد کلك تودر زیاده و کم — معیار ترازوی دو عالم
بکشای زبان زابر درساز — در در چه صدف سپهر پرساز
چون چرخ برشته سخن پیچ — کز کردش چرخ نکسلد هیچ
نه دایره را که امر کن کرد — بنیاد ز نقطه سخن کرد
چون حرف سخن نیاید از بن — نقشی زنکار خانه کن
هستی جهت اقامت اوست — تشریف بقا بقامت اوست
چنکی است فلك سخن صدایش — ازچنك بود غرض نوایش
زین خلق که از سخن زند دم — دریای سخن کجا شود کم
تا نخل زمانه بار دارد — شاخش ورق سخن نکارد
از باغ سخن سپهر کاخی — لوح و قلمش ببرك وشاخی
زالماس ستاره چرخ اخضر — چون شعر نسفته هیچ کوهر
نظم کهری چو رشته در — یا کست ز امتزاج عنصر

شعر است لطیفه الهی — مضمون سفیدی وسیاهی

شعر ابروی دانش است ازالهام — لیکن نشود سفید از ایام
از نغمه درین بلند قانون — خارج بود آنچه نیست موزون
شعر است ترازوی زمانرا — رزمی نبود در آن جهان را
درخود چه فرو رود سخن ساز — زان سوی سپرش اید اواز
ازتیشه فکرجان خراشد — جان ابدی ازو تراشد

آن شعر بود که چون بخوانی — ازجان ربایدازروانی

دریای سخن پرآب باید — کز بحر تهی گهر نیاید

هر نقطه که معنی ترش نیست — باشد صدفی که کوهرش نیست
تا کوهر معنی ایستد دیر — الفاظ کن آهنین چه شمشیر
کاهل شدن تو طبع را کشت — میرد کشف فتاده بر لمشت

ه

تسوید کنان شعر نامه — در دوده شب کشید خامه
اندیشه بخلوتست دل اش — چون خم که صدا بود دران خوش
یاران که بعا نم اوفتا بر — چون بر صدف او فتد شود بر

این بود مدح نظامی که نهاد

من کامله دل جهانم — غمناك تر از جهانیانم
زانجم که در اسمان بهتگم — دندان زدهٔ دم نهنکم
هر نقطه ز کلك من که جسته — خون جکریست نافه بسته
ازبحر سخن گهر بر آرم — از دودهٔ دیده خط نکارم
ازشعر کشم کمان تدبیر — لیکن بزحل نمیرسد تیر
چون تیغ غلاف نیمجانرا — درسینه کشیده ام زبان را
بااین همه گوهر ازدل تنك — چون کوه بسینه بستهام سنك
وین طرفه که بیخ کنج ازدر — خواهم بکف تهی کنم پر
نی نی که بزر ندارم آهنك — گوهر چه میراست بی سنك
آن کورنیم کهچون گهرداشت — افکنده بخاك وسنك برداشت
زان مرغ سخن کرفته پستی — کش سنك طمع بپای بستی
از گفتن خمسهام که نامیست — مقصود ستایش نظامی است
ان خوش سخنی که وقت تاویل — پیغبر عقل راست جبریل
شیخی که به نسبت پیمبر — معراج رسول گشت منبر
هریك زمعانیش چه مریم — دارد نفس مسیح در دم
الفاظ معانیش ز فرهنك — چون سنك در آب و آب در سنك
چون او نی خامه پرنوا کرد — نه دایره را پر از صدا کرد
من کان هنری همای دیدم — چون سایه ببال او دویدم
خواهم ز زمانه ساز کاری — ازعمر مدد ز بخت یاری
کاین خمسه کنم درانتهایش — بالای هزار خمسه جایش

این قفل که سازم از حدیدش | در ملك عدم بود کلیدش
تا هر که بحرف او دهد گوش | از حرف دگر کند فراموش
یاجوج مخالفم له سداست | کی سد سکندرم کند پست
هر یك زمعانیش ز فرهنك | چون لعل بر آب و لعل بر سنك
ابر ارچه شود سیاهی اندوز | گردد شب تیره ظاهر از روز
گاهی که زند بکوه بازو | بازو شکنش بود ترازو
موری که زند بشیر پنجه | بر بازوی خود نهد شکنجه
امروز منم بطبع ماهر | چون گنج فلك پر از جواهر
نظم بود از پی تمامی | **شیرازهٔ خمسهٔ نظامی**
هر باد زبان من که خیزد | چون برك زبان خصم ریزد
گنجی است مرا بدل نهاده | کز در ستدن شود زیاده
گر بر کشم آتش نهان را | داغ حبشی کشم جهان را

ای مکتبی این چه خودنمائیست این خودشکنی نه خودستائیست

تا چند ز عقل هوشیاوی | از عشق بیار تا چه داری
بگذار حکایت خود اکنون | افسانه لیلی آر و مجنون

قصهٔ لیلی و مجنون بنیاد

بر حشر گذشتگان سخن‌ساز | از صور قلم بر آرد آزار
کز بر عرب و بقدر وجاهی | بوده است بزرك پادشاهی
شاهی زده بارگه بکیوان | بسیار قبیله‌اش به فرمان
زیر و زبر زمین به رنجش | مملو شده از سپاه و گنجش
گفتی بهم اشتران گروهان | روی زمی است پر ز لوهان
زافراط گرفته گوسفندان | گیتی به نمد زنی بدندان
از هرچه کرم کند خداوند | بودش همه‌چیز غیر فرزند
صد آینه روی پیش بودش | یك آینه رخ نمینمودش

داده ز کرم بهر گدائی   مشت درمی بهر گدائی
گردی زدرم بهر دیاری   معماری هر کهن مزاری
باشد در آسمان گشاید   عیسی نفسیش رخ نماید
نا یافت زغیب او فراغی   ار شعع مزار ها چراغی
آمد بسریش چون فرشته   درقالب جان تنش سرشته
دیبا چه خط آشنائی   تذهیب سواد روشنائی
نوری زسواد بینش افزون   خورشیدازافرینش افزون
مادر پدر از نشاط فرزند   با عیش ابد گرفته پیوند
آراسته‌شهر ازان‌دل افروز   چون‌از اثر ستاره نوروز
هرچوب‌زمین که بودجستند   بروی بم‌وزیر ساز بستند
هر نی که‌زخاك رسته‌دیدند   بردند نفس برو دمیدند
چون برك درخت بوستانها   بر نغمهٔ زیادتی زبانها
ازعطر نه‌هر کسی‌همی‌سوده   هر سایه خیمه ناقهٔبوده
چندان که‌اش پدرفدانساخت   کافاق زجانور بپرداخت
ازبذل زرش بربع مسکون   آوازه فقر یافت قارون
یك‌لحظه‌جدا نکرداز‌خویش   چون‌ذر که‌فتد بدست‌درویش
چون‌وقت‌رسیداز احترامش   قیس هنری نهاد نامش
بنشاند حکیم دانش‌اندیش   کزدور فلك‌چه ایدش‌پیش
چون کرد، دراخترش نظاره   شد چشم حکیم بر ستاره
گفت این‌خلف خلیفه زاده   ماهی شود از فلك زیاده
روزی که زدانش فنونش   صندوق کتب شوددرونش
عشق‌آتشی ازدلش فروزد   کان جمله کتابها بسوزد
از آدمیان رمیده گردد   با دیو و دد آرمیده گردد
در پشته سایهای کهسار   گردون کندش بزیر دیوار

زین گفته بحاضر ان مسرور — شد ظلمت ماتم از شب روز
خوبان قبیله آه کردند — گلگونه رخان سیاه کردند
از گریه بران گل بهشتی — گهواره در آب دیده کشتی
مادر پدراز غم دل اندیش — در آتش و آب دیده خویش
یك لحظه گریستند از بیم — آخر بقضا شدند تسلیم
تا بود سراز کمند گردون — گردن نتوان کشید بیرون
چرخ گذرنده رام کس نیست — ناکام همه بکام کس نیست
چرخ است وهزار دیده نرم — لیکن نبود بهیچکس شرم

رفتن لیلی و مجنون بکتاب

کس نیست درین بساط شطرنج — از بازی روزکار در رنج
القصه چو رفت روز کاری — گز سبزه شکفت نوبهاری
زان آتش دل که داشت مادام — چون جان نگرفت با کس آرام
تا روی پری رخی ندیدی — از گریه دمی نیارمیدی
مادر پدرش نجست و خویشان — میخواست کسی بغیر ایشان
چون گشت بناز هفت ساله — شد لاله باغ و باغ لاله
خورشید رخش زحسن جاوید — پوشید لباس ماه و خورشید
چون سال بده رسید از هفت — جوش جگرش براسمان رفت
بود ازدل سوزناك بریان — بیواسطه سال وماه گریان
هر که بخرابه ایش جستند — رخساره باب دیده شستند
کردند هم آخر ازبسی بند — در حلقهٔ مکتبیش در بند
مکتب نه که باغ پر ز بلبل — ازچوب ادب کشیده غلغل
رخ بر رخ هم دو صف کشیدند — هر یك ز قبیلهٔ رسیدند
یکسو پسران چون فرشته — از لطف ملایمت سرشته
یکطایفه دختران چون حور — گرد آمده همچو شمع کافور

زان جمله یکی عروس زیبا ‌ ‌ ‌ ‌ چون صورت چین میان دیبا
از جلوهٔ سرو او برفتار ‌ ‌ ‌ ‌ صد خانهٔ مرغ دل گرفتار
رویش که بهشت زلیخا بود ‌ ‌ ‌ ‌ حوران بهشت را لقا بود
دو کرد زسرمه آهوانش ‌ ‌ ‌ ‌ وز تنك برانگبین دهانش
چشمش بستاره راه میزد ‌ ‌ ‌ ‌ مژکانش سنان بماه میزد
مژکان که بدل خراب کرده ‌ ‌ ‌ ‌ بر آتش دل کباب کرده
درمو چو فلك خمی فکنده ‌ ‌ ‌ ‌ در گردن عالمی فکنده
لعلش عسل نخورده کس داشت ‌ ‌ ‌ ‌ کز مردم دیده هامکس داشت
مه غالیه دان دایه او ‌ ‌ ‌ ‌ خورشید بزیر سایهٔ او
از ناز کی کمر که او داشت ‌ ‌ ‌ ‌ گفتی که بدل خیال مو داشت
زابرو مژه اش کمان کشاده ‌ ‌ ‌ ‌ صد تیر بیك کمان نهاده
باغی نشکفته کانبش دام ‌ ‌ ‌ ‌ ماهی بنهفته لیلیش نام

عاشقی کردن مجنون خراب

چون دیده قیس دید رویش ‌ ‌ ‌ ‌ شد عاشق صورت نکویش
رفت آتش دل بهر رك وپی ‌ ‌ ‌ ‌ چون شعله سوزناك درنی
تخم غم عشق شد گل او ‌ ‌ ‌ ‌ ازرك زده ریشه در دل او
وآن ماه زیکدلی که بوده ‌ ‌ ‌ ‌ دل داده بقیس ودل ربوده
همداغ دو عاشق بهم خوش ‌ ‌ ‌ ‌ پروانه شمع دریك آتش
چون دانه کرفته در کل هم ‌ ‌ ‌ ‌ رفتند زدیده در دل هم
طفلان بورق رقم کشیده ‌ ‌ ‌ ‌ وان هردو بهم قلم کشیده
طفلان همه دهقلم نوشتند ‌ ‌ ‌ ‌ ایشان غم دل بهم نوشتند
طفلان بکتاب رفته کریان ‌ ‌ ‌ ‌ ایشان بکتاب کشته خندان
آن درد فزون شد از نکفتن ‌ ‌ ‌ ‌ وان شعله زیاده از نهفتن
اطفال زسوز آن دومهوش ‌ ‌ ‌ ‌ پرغلغله چون نمك بر آتش

عشق است قیامت از ملامت — پوشیده کجا شود قیامت
از گوش بگوش گفتن راز — در گوش معلم آمد آواز
ترسید معلم مؤدب — کاوازه برون رود زمکتب
ننشاند دو مه مقابل هم — باشد که روند از دل هم
کائینه چه گردد از مقابل — صورت برودش ضرورت از دل
آگه نه که آن دو کس یکی بود — قالب دو، ولی نفس یکی بود
یکدم چه دو دیده هم ندیدند — همچون مژه سوی هم دویدند
کوشید ادیب دل فتاده — وان شعله بچوب شد زیاده
چوب ارچه ز گلش بهشت است — کس در دل دوزخش نکشته است
نخلی که در آب و گل فروزد — در آتش اگر رود بسوزد
تا عاقبت از نفیر و ناله — شد پرده زداغشان چه لاله
شاخی زشجر بشد بهر سوی — چون برگ و بر زبان بد گوی
رازی که زروزن زبان جست — بروی در خانه کی توان بست
چون شعلهٔ زسر گذشت و کردن — پنهان نشود بزیر دامن
از بسکه شد این جرس پر آواز — شد مادر لیلی آگه ازراز
بستد زادب سرای فرزند — گل چید زنیش بلبلی چند

دور افتادن لیلی زکتاب

لیلی که زقیس ماند مهجور — چون شاخ بریده گشت رنجور
میدید حصار بام و درسنگ — سنگ لحدش نموده هرسنگ
چون روز شد از فراق مهوش — تا شام دلش میان آتش
هرشب زفراق ماه پاره — چشم سیهش پراز ستاره
مادر چو بحال او نگه کرد — ازسوزدل آسمان سیه کرد
گفت ای جگر پر آتش من — تبخاله جان تب کش من
چون شاخ گل بهار پرورد — از باد هوای کیستی زرد

دامن چه پری کجا فشاندی   کز چشم بدان نهفته ماندی
با آنکه درین هوس چه افلاک   از گرد هواست دامنت پاک
دانی که جهان بهانه جویست   کائینه آسمان دورویست
این عیش و هوس ببر زیادت   کاین آتش دل دهد ببادت
ترسم بتو باد دست یابد   واب خضرت شکست یابد
آلوده شوی بهر زبانی   از پرده به پندت جهانی
چون نرگس ازاین سرشك بسیار   روید بتو دیدهای اغیار
آگاه شود پدر ز حالت   درخاك نهان کند جمالت
آن به که چو آهوان تاتار   چون مشك شود ترانه مردار
تا سوز درون نشد برون گیر   بنشان ز دلش باب تدبیر
تا خانه کس نگشته ویران   انباشته به تنور طوفان
هرخانه که می فرازی از هوش   درمحکمی بنای آن کوش
چون رشته گره بپای نبود   در بخیه قدم بجای نبود
گلبن که بود چو سبز کاخی   تا ریشه نزد نراند شاخی
لیلی چه شنید پند مادر   بگریست چو شمع دل پر آذر
آهی زد و از میان جان گفت   کاوخ چکنم نمیتوان گفت
ای مادر مهربان بیندیش   این سوخته را مسوز ازین بیش
بر خار کشیدنم نشستی   خار دگرم بدل شکستی
خستی چو به پیش یارم اندام   جلاد شمارمت نه حجام
نتوان بفسون زعشق رستن   بر مرده چه سود زخم بستن
آتش بنشاندم ار توانی   نی آنکه با تشم نشانی
زین بحر برآر چون حبابم   نی آنکه فرو بری بر آبم
مادر چو بدید حال زارش   دانست که مشکل است کارش
بوسیدش و کرد گریه اش پاك   میداد بزهر خورده تریاك
افروخته داشت هر زمانش   چون شمع بچرب بی زبانش

کوه بگرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده ‌‌ زان گلبن ناز شد بریده
چون مرغ بریدنش هوس بود ‌‌ در چوب معلمش قفس بود
دل کوفته از کتاب گشته ‌‌ بر چوب ادب کباب گشته
زان چوب که بر جگرهمی خورد ‌‌ درد دگرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده اش تر ‌‌ چون برگ خزان کتابش ابتر
تنگ آمده بر وی از زمانه ‌‌ هم خانه وهم کتاب خانه
عاجز چه شد از دو دیده خون ریخت ‌‌ از خانه و از کتاب بگریخت
از سینه سوزناك تنگش ‌‌ در لوح قلم فکند آتش
افکنده قلم که هیچ غم نیست ‌‌ یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت قلم کز آفت مرگ ‌‌ نبود شجر بریده را برگ
سوز دل آن چراغ شبسوز ‌‌ از پرده برون فتاد چون روز
بی روغن عقل شد چراغش ‌‌ بیغوله غول شد دماغش
از سوز درون شدی شتابان ‌‌ بر گوی سرش هزار چوکان
در وادی ریك شادی اورا ‌‌ غم بیش ز ریك وادی او را
هردم بخرابه کرد خوابی ‌‌ چون مرده بتربت خرابی
از ناخن پا که شود برسنگ ‌‌ از بادیه ریك گشته هرسنگ
ز آشفتگی دل خرابش ‌‌ مجنون شده در جهان خطابش
هر روز صبح بر دمیدی ‌‌ خور بالش خفتگان کشیدی
خورشید که پنجه نور کردی ‌‌ شب را بطپانچه دور کردی
آن شیفته رمیده آرام ‌‌ رفتی بقبیله دل آرام
پیرامن خیمها برستی ‌‌ زان باغ گل و شکوفه بستی
چون خیمه یار دیدی از دور ‌‌ از سینه کشیدی آه پرشور
گفتی بفغان و ناله کای یار ‌‌ ای برده ز خاطرم بیکبار

دل بردی و از برم بجستی ‌ ‌ ‌ برخویش هزار در ببستی
دیوانه فکندیم به بازار ‌ ‌ ‌ از دیده نهان شدی پری وار
وصل تو و هجر من درین راه ‌ ‌ ‌ امید دراز و عمر کوتاه
این گردغم از کجا بیکبار ‌ ‌ ‌ درراه من و تو گشت دیوار
آن کس که تورا زمن جدا کرد ‌ ‌ ‌ دوزخ نتواندش سزا کرد
هجران تو زار کشتن من ‌ ‌ ‌ بیش از اجل است خون بکردن
ازدست منت ربوده تقدیر ‌ ‌ ‌ جز دست گزیدنم چه تدبیر
زاغوش منت ربود دوران ‌ ‌ ‌ جز شیشهٔ شکستنم چه درمان
این گفتی و ازسرشك خوناب ‌ ‌ ‌ گردی بدهان و حلق خوناب
چون برشفق شب چه لاله ‌ ‌ ‌ پیدا شده از سپهر ژاله
روی شب تیره را زغن وار ‌ ‌ ‌ دربال سیاه خویش منقار
آن دل شده ازقبیله یار ‌ ‌ ‌ رفتی چه قدم دلش پرازخار
در کنج مغا کی ازجهان دور ‌ ‌ ‌ چون ظلمت گور تنك و بینور
خشتی که بزیر سر نهاده ‌ ‌ ‌ بر آتش دل جگر نهاده
از قسمت آسمان که کشتی ‌ ‌ ‌ هرروزوشش چنین گذشتی
تادر قدم چنان شکسته ‌ ‌ ‌ آن رشته راه شد گسسته
دوران بره قبیله یار ‌ ‌ ‌ ازتیغ زبان کشیده دیوار
مجنون که ز اوی یارشد فرد ‌ ‌ ‌ ازناله صدا بلندتر کرد
پهلوی قبیله بود کوهی ‌ ‌ ‌ مه کنکره و فلك شکوهی
برقلهٔ او فلك حصاری ‌ ‌ ‌ بر دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوار ‌ ‌ ‌ چون دایره میان پرکار
سنگی که زبامش اوفتادی ‌ ‌ ‌ با چرخ به جنبش ایستادی
ابری که ازاوجه خیمه جستی ‌ ‌ ‌ برصخره طناب سیل بستی
بر پشت وی آسمان نمودی ‌ ‌ ‌ چون برشتری جل کبودی

آنوادی ودرمیانه‌اش کوه   وادی بلا و کوه اندوه
آن کوه که بود نجد نامش   مجنون شده بود مرغ بامش
آن پشته که خاك تیرهٔ بود   از بحر عمش جزیرهٔ بود
بر کوه بر آمدی ز اندوه   کز بار دلش فروشدی کوه
بر قله کوه چون رسیدی   آهی بسپهر بر کشیدی
کفتی بفغان ناله کای دوست   زندان شده بی تو بر تنم پوست
نالان ز بخار کوه اندوه   چون رعد زابرهای انبوه
چون اره دوصد زبان کشیده   کایام ترا ز من بریده
ای عشق تو سینه پرور من   سودائی سایه ات سر من
تو پشت بما ز تند خوئی   تا با که نشست رو بروئی
خواهم که بکو شه نشینم   تاهیچ بد ازجهان نه بینم
چشم تو چه منقاب ستاره   کر منقابم کند چه چاره
در کوه کریختم بدین حال   طوفان غمت همان بدنبال
این کفت در آتش دل تنك   از کریه نشاندی آتش سنك
بس سنك زنان بدل زاندوه   چون سیل فرو دویداز کوه
سر کشته بکرد خیمه یار   کشتی چو بکرد نقطه پرکار
خاری که غبار ناك دیدی   چون میل بدیده‌اش کشیدی
هرخیمه که ازسحاب دیدی   از آه دلش طناب دویدی
هرجا که کذشت کردبادی   زان سرو رونده کرد یادی
میرفت باین خراب حالی   از یار پروز خویش خالی
بی‌سر قد می‌بجای میداشت   بیجان بدنی بپای میداشت

باز آوردن مجنون بسرا

کویند که‌خون‌دل بدش‌قوت   ازخون بکشا دکان یاقوت
کاندم که زحلقهای کردون   زنجیری‌عشق کشت‌مجنون
هردم پدرش خراب‌تر دید   وز کریه‌رخش پر آب‌تر دید

پنداشت که سایهٔ رسیدش — چون سایه به نیل غم کشیدش
از سوز تنش چو آتش افروخت — در وی همه داروی جهان سوخت
برداشت دو دست خود بر افلاک — چون هیچ دوا نماند در خاک
چون کار ز حد گذشت و غایت — پرسید ز مادرش حکایت
کان مردم دیده را چه حال است — کاشفته دل و شکسته بال است
دیریست که دوریش کشیدم — در خانه و مکتبش ندیدم
کردیم طبیبش آنچه فرمود — بیماری او نیافت بهبود
آن درد نه بر بدن بجانست — کش چاره برون از آسمانست
مادر چه شنید نام فرزند — از سینه بناخن استخوان کند
گفت آن گهر یگانه من — آن مردم چشم خانهٔ من
در عشق سرای مکتب خوی — دل داده بصورتی پریروی
سیمرغ قضا که پر گشوده است — از چنگ من و تو اش ربوده است
فکری به از این برای او کن — درمان من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت — حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالید بگرد کوه و وادی — آن گمشده جست بامدادی
تا یافتش از گذشت ماهی — از گریه میان گل چو کاهی
در خاک چه کرم پیله غلطان — بر خار طنیده رشته جان
سرو سیهش سیاه گشته — مویش نمدین کلاه گشته
با خار دلش رگ تن زار — چون پرده عنکبوت بر خار
از خار بدن که بر کشیده — اعضاش چه مرغ پر کشیده
بر پای تهی شکاف بسیار — پر خار تر از شکاف کهسار
از گل بشکاف تا سنایش — تا فرق برسته خار پایش
کس غیر رگ از تنش ندیده — چون صورت نو رقم کشیده
هر دیده اش از سرشک رنگین — دیوانهٔ سوز ناک مسکین

حالی چو ببر گرفت بابش　　جان سوخت بر آتش کبابش
زیبا سلبی که داشت باخویش　　پوشیده بر آن برهنه ریش
بنشاند ز گریهای زارش　　پرسید فراق دیده دارش
کای بسته بپایت آسمان کوه　　افکنده میان بحر اندوه
کای جسته بکود کی کنار ه　　عنقات ربوده گاهواره
این گردش چرخ بر تو خون کرد　　کاسه سرت چو آسیا کرد
ز ابرو گره بلند بکشای　　وز دیو دماغ بند بکشای
هر جانوی که یافت جانی　　جوید خورشی و اشیانی
لیکن توئی از بد زمانه　　غم طعمه خراب کرده خانه
جستم بتضرع و دعایت　　تا داد ستد زمن خدایت
بر سنگ مزن تن جوان را　　کز مغز فشاندی استخوان را
ما هردو بچاه غم ز تقدیر　　من دست تو و تو دست من گیر
در عاشقی از پیت روانم　　کاین خار ز دامنت رهانم
در نیم شب ار بود رضایت　　خورشید بیارم از برایت
گردم بجهان بخانه جوئی　　ارم صنمی که خود بگوئی
ارم بتو ماه اسمان را　　سازم زر و سیم نردبان را
گر جستن لیلیت ضروراست　　زان راه مرو که خانه دوراست
مجنون چه شنید مژده کام　　ارام ز میده یافت ارام
گفت ای ز تبت بتاب جانت　　تعویذ شفای من زبانت
ترسم چه بخانه ام بری باز　　زین پرده مخالف اید اواز
دستش بگرفت و برد در دست　　با او پدرانه بیعتی بست
کز ارزوی تو سر نتابم　　تا خار اجل بپا نیابم
این گفت چو وحشی گرفتار　　اورد بخانه اش ز کهسار
زنجیر ز اب دیده گردش　　زنجیر کشان بخانه بردش

مادر که‌چه‌جان ببر کشیدش	برتن همه تاره‌رك تنیدش
دربرچو کشید کابین‌خویش	برخاری‌شدش ازودل ریش
دیدش زخراش غم خلالی	پدری بده امده هلالی
بنشاند و امید کام دادش	هم‌شربت وهم طعام‌دادش

طلبیدن ز پدر لیلی را

بادسته‌گل چو صبح روشن	گلچین‌شدازین کبود گلشن
برداشت سپهرانجم افروز	خشت زری‌ازدریچه روز
شد پیروسیاه کوس‌برداشت	راه طلب عروس برداشت
چون شد پدرعروس اگاه	امد بپذیده‌اش بسی راه
بردش بسر اوبزم اراست	دلخواه‌تر ازچنانکه‌دلخواست
چون‌صیقل می‌جلای‌خون‌داد	زان اینه رازدل برون داد
خندان پدر عروس درسفت	با سید عامری چنین گفت
گز آمدنت چو شرمسارم	مقصود بگوی تا بر آرم
چون سید عامری محل‌دید	وزباده شکار در وحل دید
گفت این گهر ستوده من	قیس هنر آزموده من
گر آنکه پسندهٔ تو باشد	داماد نه ، بنده تو باشد
دانی که کم‌ازتو نیست گنجم	وزهرچه طلب کنی‌نرنجم
گر محترمم کنی به پیوند	فرزند دهی مرا تو فرزند
آن‌زردهمت که آس نسنجد	وان گنج که‌درزمین نگنجد
در صحن زمین بپای اشتر	خشت افکنم از کشیدن در
هرخویش و قبیله که دارم	در خط غلامی تو آرم

وصف عریانی مجنون گوید

چون این پدرعروس بشنفت	چون آتش از آن نفس بر آشفت
گفت اینسخن ازجواب دوراست	کوتشنه بمیر کاب‌دوراست

این تیغ زبان به گفتگویت	گر تیر کشی برد گلویت
خواهی که زیکدیگر نریزی	چون گرد مکن بلند خیزی
تا میگذرد سبك عنانی	زنهار مکن بکس گرانی
کوه از عظمت گران نشسته	زان زلزله اش بهم شکسته
خاشاك که شد سبك تن و خورد	دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش	با دیو فرشته چون شود خوش
صد جغد بهر خرابه یابی	جا کرده بخانه از خرابی
بر دختر خویش چون پسندم	کو را بخرابه حجله بندم
آنگه بخدای خورد سوگند	کین رشته نمیرسد به پیوند
جولاه که رشته سخت بسته	از سوی دگر شود گسسته
دختر ندهم اگر باین در	با کوه زرم کنی برابر
گفت این و بقهر شد روانه	شد سید عامری بخانه
بنشست و نهفته گفت با جمع	کاین نور بریده شد از آن شمع
آن گنج که دور از اختیار است	از حلقه مار در حصار است
آن در که ببحر کوه کف ماند	از کام نهنك در صدف ماند
گر جور بری بکار باید	آید بکنار و او نیاید
جنك ار کنم او سپاه دار است	از من یکی و ازو هزار است
در چاره یك پسر بکوشم	با چند هزار کس نجوشم
گفت این و بخانه برد خویشان	شد جمع هزار دل پریشان
بنشاند برای پند مجنون	گفت ای گره دل تو گردون
وقتست که چاره ساز گردی	وز راه ستیزه باز گردی
چون شمع بر اینجهان فروزی	از پنبه گوش خویش سوزی
همچون فلك از تو خلق در جوش	تو پنبه چو ابر کرده در گوش
سنك از سخن ارچه نقش گیرد	مغز تو سخن نمی پذیرد

بگشا گره جبین که شاید | آن عقده ازین گره گشاید
چون رشته کند گره میانی | در بخیه نباشدش روانی
چو نشعله هر انکه سر کش افتد | جادید میان آتش افتد
من دست بدامنت مخور غم | کاین باد بردمن وتو راهم
ورزانکه چو آتش جوانی | سوزیست تورا از مهربانی
ماهی که جهان فروز باشد | لیلی چه شب اوچه روز باشد
تا گرد زمین دوم براهی | پیدا کنم از بی تو ماهی
هر نیك تری که در جهان است | بنگر که نکو تری از ان است
خوبی همه جا است در طلب باش | چون در همه جا یکی است نقاش
مجنون ز چنان نوید بسیار | شد واقف نا امیدی یار
بگریست که یار خویش خواهم | کام دل زار خویش خواهم
این پند چه اره کای نیوشم | کاین هست هزار پای کوشم
میام نه به هر پری وحور است | لیلی بدو عالمم ضرور است
انجم بود ارچه عالم افروز | خورشید کند شب مرا روز
پروانه بشمع باشد ش کار | گر بگذرد آفتاب صد بار
خاطر بدیار زشت خوئیست | یك روی نبودن از دوروئیست
آنم چه زیان که دلبرم راند | بر بام روم گراز درم راند
گر سر زبدن بریده یابم | برخاك درش به پهلو آیم
مشتاق زند در دل آرام | آنسنك که بر سر آید از بام
گفت این وز پا فتاد برخاك | بگریست بناله شعبناك
خویشان همه برسرش نظاره | برشعله شوق او شراره

صفت پیر ودعا کردن او

گویند بروز کار مجنون | پیری بده توامان گردون
در قلهٔ کوهی ازجهان دور | نزدیك بحق زمردمان دور

بر کهنه حصار کوه محکم　　تاریخ کهن سرای عالم
تا کرده دعا عصای چوبین　　بگشاده زبرك دست امین
ابروش ببسته راه بینش　　از دید ندیده آفرینش
از آب وضوی او بهر غار　　افتاده شکاف ها بکهسار
ازسبحهٔ او اثر بر افلاك　　بیش ازاثر ستاره بر خاك
برهر که زدی دم دعایش　　دادی همه حاجتی خدایش
هرحرف که ازلبش بجستی　　بر اتش آب نقش بستی
شد سید عامری محزون　　در خلوت پیر بردمجنون
گفت این پسرلطیف منظر　　شوریش فتاده است بر سر
ازپاش پریرخی ربوده است　　تا بدچه بکف پری چه سوداست
باشد نفسی کنی بکارش　　ورچهره نشانی این غبارش
فکر دل زخمدار او کن　　چون نی نفسی بکاراو کن
زاهد چه حدیث عشق بشنید　　ارزید چنانکه کوه لرزید
از گریه کوه وسنك رارفت　　نی کوه که سنك صخره راسفت
گفتا زمن این دعا، روانیست　　کامین کسیش درقفا نیست
درعشق که آتشست بعالم　　بادیست وجود هردوعالم
گر جمله سپهر باد گیرد　　قندیل ستارگان نمیرد
زنجیری عشق بایدش بود　　کاین سلسله میکشد بمقصود
پیرانه که شمع برق نوراست　　ازسوزش عشق غرق نوراست
گفت این وفتاده دیده پرخون　　با قد چونون بپای مجنون
بگریست که یارب این جوانمرد　　هر گز ندهش خلاص ازاین درد
سوز ابدی ده از عطایش　　وانکه بمدم فکن دوایش
سوزی که ازاوحیات خیزد　　تن سوزدو استخوان بریزد
درعشق بهردلش گران کن　　بروی دل یار مهربان کن

مجنون ز دعای آن شه دین　　برجست و جان زبان بر آمین

تن خواست درید همچو جامه　　سر خواست فکند چون عمامه

چون وحش برون دوید از انبوه　　کم گشت چو آفتاب از کوه

دیوانه دگر فتاد در بند　　زنجیر بریده کرد پیوند

صفت نوحه مجنون گوید

میگشت جدا ز یار مانده　　محروم و امیدوار مانده

سر کوفته همچو سینه ریشان　　مغزش ز طپانچه اش پریشان

خار کف پا ز کوه و هامون　　آورد ز پشت پای بیرون

در سنگ بدل زدن زمین وار　　بر سینه شکسته سنگ کهسار

هرسو نظری فراز کردی　　شعری به بدیهه ساز کردی

شعری بحرارت و بگوهر　　در دیده چه لعل در دل اخگر

چون روح ز لطف دل پسندی　　چون شعله ز گرمی بلندی

مضراب زبانش از هر آواز　　صد رشته جان گسسته از ساز

او مات میان وزار عریان　　خلقی ز پیش فتاده گریان

هر شعر که بر لبش گذشتی　　این یاد گرفتی او نوشتی

او بیخبر از دل پریشان　　از گفته خود شنید از ایشان

آخر چو تن گزیده مارش　　از خلق بریده روزگارش

برداشت ز دود آه مردم　　خار دل خود ز راه مردم

برد آتش خویش در کناره　　تا زو نفتد بکس شراره

بنشست و گریست با دل خویش　　کاوخ چکنم با این دل ریش

سنگی ز زمین ز هیچ سو نیست　　کز آه من آتشی درو نیست

خاری نبود بهیچ صحرا　　کانرا نکشیده ام من از پا

این سر ز نشیب پر ملامت　　سر بر نزند بجز قیامت

در محنت و درد مهربانی　　بگذشت به پیریم جوانی

شاخی که قرین درد گردد   درفصل بهار زرد گردد
با من همه کوه ودشت درجنك   وزمن همه کوی شهردلتنك
ننشاندم آتش از دل تاب   کر بحر فرو برم چه گرداب
عالم همه ازدلم کشد خار   گرخاك بسر کنم چو کهسار
راهی نه در آسمان که خیزم   وزبیم زمین دراو گریزم
روزی نه که این کلوخ پرخون   برسر زنم ازجفای گردون
مردم زجراحت جدائی   ای مرهم ریش من کجائی
چشمی بمن افکن از کلام کش   یاهر مژه خاری ازدلم کش
دور ازتو بورطهٔ هلا کم   زالود کی وجود پاکم
از گریهٔ من بداد خواهی   صد بار بمه رسید ماهی
از سنك دلت من شکسته   چون سنك درآتشم نشسته
روزم بغم تو دل فروزد   کزسوز من آفتاب سوزد
شب بیتو چراغ نیست داغم   رکهاست فتیله چرا غم
در دیده قدتو جا نکیرد   درشوره نهال پا نکیرد
کفتی که بکوترا چه نام است   زان بیهده کشتنت چه کام است
مسکین منم ازدودیده درکل   ازدست غم توسنك بردل
جان داده چه شمع صبحکاهی   باسوز دلی و دود آهی
با آنکه بجان امیدهم نیست   کر باشد امیدازتوغم نیست
زان سوی هزار بحر آتش   کرخوانیم آمدن بودخوش
درره همه جا بود کریزان   آیم برت اوفتان وخیزان
بیشت مکسی که بینم ازدور   برجانم ازاوست نیش زنبور
سوی تو که رشتهای موراست   کزبحر من اژدهای کوراست

....

حال مجنون وبحج بردن او

چون کنبدچارطاق کردون   پرشدزصدای عشق **مجنون**

دوران قلم از پی قلم ساخت   وین پرده رازرا علم ساخت
در وادی غم چو ریك دردشت   درهر قدم استوارتر کشت
مسکین پدرش زچاره مانده   مدهوش چه نقش خاره مانده
چندا که گشاد درد عادست   چرخش نکرفت ازان بلادست
آخر برخویش خواند خویشان   دل کوفته کان سینه ریشان
کان مانده ز کوه زیر دیوار   جویند بزبر سنك بسیار
ازحلقه کعبه است تدبیر   کان شیفته را کنیم زنجیر
او جان منست اکرشود پست   رفیتم همان وهم من از دست
پس قافله راه ساز کردند   آهنك ره حجاز کردند
وان رهرو کوه بازخواندند   از کوه بناقه اش نشاندند
راندند بسوی کعبه محمل   آهنك بر آمد از جلاجل
رقص شتران غلغل زنك   چون جنبش کوه غلغل سنك
کهسارولی بعکس کهسار   بیرون زکهر درون پرخار
باخار درون زنرم موئی   پربادبریشم است کوئی
عبرا بدن و سپهر گردن   شب کرده زسایه روزروشن
چون قافله راه رفت خیلی   آمد بقبیله کاه لیلی
مجنون چو دیار یارا دید   افتاد و بخاك راه غلطید
بکریست که کعبه یقین است   حاجتکه جانم این زمین است
زان کعبه کجا فزایدم نور   کز منزلم لیام کند دور
آن کز طلبش بکعبه پوئیم   در کعبه این دیار جوئیم
کفت این و براشترش نشاندند   زانجاش بتازیانه راندند
میرفت و جمازهای محمل   از کریه او بماند درکل
زان راه بهر قدم جدا زه   برجانش نهاده داغ تازه
درخون شده غرق چون ذلیلان   زاویزش خار هرمغیلان

چون بردر کعبه حلقه بستند　　عقد کره درم کسستند
کردند خزانه خیر چندان　　کز گنج زمین کعبه شد کان
شد پیر خمیده پشت محزون　　پیش در کعبه برد مجنون
کفت این در کعبه است بستیز　　درحلقه زلف لعبه آویز
کو یارب ازین بلا رهانم　　وزدست دلم ستان عنانم
ازتیر شب غمم سیه روز　　زین دودمرا چراغ افزوز
ثابت قدمم کن از اقامت　　زین تفرقه‌ام ده استقامت
از محنت لیلیم برون آر　　مجنونیم از دماغ بردار
مجنون که بکعبه دید خیلی　　رو کرد سوی دیار لیلی
گفتا بنشان زلطف یارب　　چون اخگر ازاستخوانم این تب
دردل غم لیلیم فزون کن　　جز مهر وی ازدلم برون کن
هر کس که‌زلیلیم دهد پند　　ازقفل عدم زبان او بند
کفت این وقدم نهاد دردشت　　زین ره که‌رسید باز بر کشت

آگهی یافته ازعشق صنم

چون قصهٔ عشق آن دوغمخوار　　افتاد ز خانها بـه بازار
هر بیت وغزل که‌درجهان بود　　**مجنونی و لیلی** دران بود
ازجور زبان بد کزندان　　**لیلی** وهزار زخم دندان
آن را بدهن گرفته بدخواه　　خواینده دل کباب آن ماه
ترسید دل جهان گدازش　　کاه کاه شود پدر ز رازش
درهٔ ریزش خون اوستیزد　　زان باغ کل شکفته ریزد
از گوشهٔ میان او ومجنون　　دیوار ابد کشیده کردون
بیـند ز سیاه روز کاری　　چون شب‌زستاره سنکباری
ازصبر شکنجه بند می کرد　　دستی بدعا بلند می کرد
دستش بدعا بگریه درخون　　چون دست حنانهاده کلکون

میکرد زهجر گریه پنهان   درغرقه این نهفته طوفان
روزی که بداوری ملک‌وار   می‌شد پدرش میان بازار
برزین چو ملک بر آسمانی   در زیر رکاب او جهانی
ناگاه شنید کز صدائی   شخصی بهنکوترین ادائی
با ناله ونی غزل سرائی   میرفت زمان زمان بجائی
میخواند قصیدهای موزون   ازلیلی ودرد مند مجنون
که‌ازغم‌این‌وحسن آن‌وای   مشاطه موی کر بیکجای
شاه از کلمات عشق لیلی   برهمزده شد چه‌تند سیلی
ان‌مطرب سوزناک‌چون‌شمع   درخلوت‌خویش‌خواندازانجمع
گفت‌این‌غزل‌از کجاشنفتی   وین‌شعر ز گفته که گفتی
لیلی ز کجاو کیست مجنون   این‌عشق‌چگونه بوده‌وچون
چون‌مردغریب شاه‌نشناخت   آن‌پرده زرازشه براناخت
گفت‌این‌غزلی‌است‌شعرمجنون   آن آبله‌جان آتشین خون
دیوانه دختر جمیله است   کان‌دخترشاه این‌قبیله است
ازعشق‌وی‌ازجهان رمیده‌است   بردامن کوه‌پا کشیده‌است
ازبسکه‌بفرق‌خاک کرده‌است   کوه‌ازهمه‌سومغاک کرده‌است
زانحرف خطاشه غم آلود   چون‌خامه‌بر آمدش‌زسر دود
ترسید که فاش گردد این‌راز   اماج‌ترانه گردد این ساز
بر گوهرش آورد شکستی   یا سنک ملامتی ز دستی
فرمود که خونهٔ بیوئید   وین‌عاشق‌خون گرفته جوئید
دربادیه سر برد بزورش   سازد شکم درنده گورش
شدخونهٔ تیغ آتشین تاب   دادش چوزبان‌مار زهرآب
میکشت بدست خنجر کین   سوهان زده ابروان پرچین
تایافت چه‌مرده‌اش بهتنگی   باعضو شکسته زیر سنگی

صد کوه بلاتن چو اوئی　　آویخته ازنفس چه موئی
چوکان‌صفتش‌دوتای‌درخون　　کعب‌آمده‌همچو کوی بیرون
کرتیغ زدندیش بنا کاه　　از ضعف بدن نبود آکاه
بازوش زاستخوان بی‌تاب　　چون‌شاخ نهال‌خشك بی آب
چشم ازرك‌خون رشته‌رشته　　باغی همه سرخ بید کشته
خونی زخیال‌خودخجل‌ماند　　پایش زسرشك اوبکل ماند
افکند کمان‌وتیر فی‌الحال　　شد بازو پرنده بی‌پرو بال
میکفت‌همی کریست‌چون‌میغ　　چون برق‌فکند برزمین‌تیغ
چون‌مرده جزاستخوان ندارد　　این‌رااچه کشم که جان‌ندارد
درریزش خون اوچه خیزم　　خونی که‌نداردا‌و چه‌ریزم
صدچاك بسینه‌اش فزودند　　برخود ،دردوزخم کشودند
کفت‌این‌وفرازرفت‌وبنشست　　آهسته‌نهاد بردلش دست
ز آتشکده دل خرابش　　دست آبله کشت ودل کبابش
مجنون‌بکشاد چشم‌پرخون　　وز کریه‌بخون کرفت‌هامون
کفتی برخش زدست‌خونی　　ره کرد براحت درونی
حجام که برجراحت دست　　مالد نه عجب که‌خون‌اوجست
کفتا برم‌ای‌جوان چه پوئی　　کر نه اجلی زمن چه جوئی
تیرت‌مکراز کمان که‌بکشود　　آماج وی‌استخوان من بود
یا دود دلم ز دور دیدی　　بر جستن آتشین دویدی
کفت آمدم از دیار یارت　　کاه کاه کنم ز روز کارت

خبر مادر «مجنون» ازعشق

مجنون‌زحدیث‌یار برخواست　　با او بنشست عذرهاخواست
کفت‌اوسخنی که داری‌ازیار　　او کوی وحدیث‌غیر بکذار
مرد از سردود کفت روزی　　در خاطرم ازتوبود سوزی

سوزی زتو شمع پرز آتش　　میخواندم‌ومیگریستم‌خوش
دیدم چو هلال فرق بسته　　مـاهـی بدریچه نشسته
دربای دریچهٔ خودم خواند　　آب‌ازمژه آتش‌ازلب‌افشاند
گفتا غزلی زسوز بر خوان　　وان‌نیز که‌خواندهٔ‌زسرخوان
من رشته آه بر کشیدم　　از نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت‌تو کش بگوش‌میشد　　چون‌صورت‌چین‌زهوش‌میشد
چون‌شعر تمام‌شد مرا گفت　　کان تیز قلم که‌این گهر سفت
روزیش اگر بدشت بینی　　یکلحظه بصحبتش نشینی
گوئیش ز لیلی گرفتار　　کای بی‌تو گل‌من آتشین‌خوار
از قرعه چرخ و ماه وسالت　　بر تخته خاك چیست حالت
یا آنکه دلت کشد بسویم　　روزی دو گذر بکن‌بکویم
ترسم که سرت برنداز کین　　با من ننها ده سر ببالین
مجنون چه پیام یار بشنفت　　بیخودشدوباخود امدو گفت
چون کشتنم ازبرای‌یار است　　پرهیز نمیکنم که‌عار است
آن زنده و پاید ار باشد　　کو کشته عشق یار باشد
سر به که فتد بپای دلد ار　　کاین‌دانه‌در آن‌زمین‌دهدبار
بشکافت دلم چوابر نو روز　　وزروز سیاه من‌بر افروز
در دوزخ تن گرم بهشتی　　خود را و مرا کنی بهشتی
خونی‌چو شنید ناله انگیخت　　ازتیغ‌طپانچه‌خون‌خودریخت
بوسید زمین‌و رفتش‌از پیش　　جای‌سر او بکف سرخویش
پیش ملك آمد از ره زور　　کای قهرتو رازمانه مقهور
چندا نکه خرا بها دو یدم　　آن‌خا نه خراب‌را ندیدم
یا آنکه بدشت مرده باشد　　یاجانور پش خورده باشد
چون دید شه مخالفت خوی　　کان خال نشد بشستن‌روی

این‌قصه بخانه بازن خویش　　دررشته کشید با دل ریش
کاوازه شنیده ام که لیلی　　یا عامر یش هست میلی
پنهان مکنید ورنه خیزم　　خون خود وعالمی بریزم
مادر که شنید نام لیلی　　از مژه برخ گشاد سیلی
گفتا غم لیلیت چه گویم　　وین زردی‌رخ بکوچه شویم
لیلیست بغم عنان سپرده　　انروز که زاده جان سپرده
از آه دوچشمه چشم پر نم　　وز گریه در آب دیده عالم
گوئی تو ز ناله فراوان　　هررك بتنش بکشته نالان
روزان وشبان سخن‌نگوید　　نه‌خواب کند نه‌خورد جوید
از روزنه خانه و درو بام　　بیند سوی کوه دشت مادام
چندانکه در پچهای خانه　　انباشتم از غم زمانه
ازدیده خون‌فشان دکربار　　بشکافت در پچها بدیوار
ترسم من‌از آنکه‌تا قیامت　　زین ننك شود شکسته نامت
چون‌این بشنید بهرناموس　　لیلی پس‌پرده ساخت‌محبوس
پیرامن او ز آب تامیغ　　دیوار کشید زاهن‌و تیغ
زانجا که نه‌روزن نه‌دربود　　نه مرغ نه باد راگذربود

صفت لیلی وبیماری وغم

لیلی نه که لؤلؤ نسفته　　پژمرده نهال نو شکفته
جان داروی آب زندکانی　　دل گرمی آتش جوانی
کدسته باغ دلنوازی　　بنخانه کفر عشقبازی
کلذار شکفته بی تباهی　　از باد دعای صبحگاهی
رونق ده نوبهار خوبی　　ررنق شکن بهشت طوبی
از مشرق طلعت بتابی　　هر روز بر آمد آفتابی
سر فتنهٔ آفتاب رویان　　سر حلقه عنبرین مویان

شد شیوه فزون نمك زیاده　　بالاش کشیده رخ گشاده
هر گل که بتازه باغش افزود　　بی یار هزار داغش افزود
هردم که فزونشدش ملاحت　　آمد نمکیش بر جراحت
بی بود دل از جهان گرفته　　دوزخ بدل و دهان گرفته
هر صبح زدود آه تاشام　　میزد علم سیاه بر بام
از سرمه چشم اشکبارش　　کحلی شد رخت زرنگارش
چشمی زنخفتنش خمارین　　روئی زطپانچه اش نگارین
از آتش آه و سوز ناله　　هر داغ رخش چه باغ لاله
صد پاره بدن زناخنانش　　چون ابر هلال درمیانش
از زلف دوتا تنش بتقدیر　　چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمیزد آنماه　　کز سوز دلش نمیشد آگاه
زو گرم شد آتش فروزان　　کوسوخت بسینه داغ سوزان
زان خیمه ابرها سیه بود　　کز دود دلش بچرخ ره بود
گشت آخر از آن بلاو تیمار　　چون مردم چشم خویش بیمار
افتاد چوجان بتنگش آمد　　پا ازدل خود بسنگش آمد
گلنار لبش که بود خندان　　شد آبله نار آب دندان
میبود تنش چوسنك کانون　　کاتش بدش از درون بیرون
زان هر رك آتشین جانسوز　　چون برق جهنده آتش افروز
ازتب که رخش بتاب گشته　　ماهی بده آفتاب گشته
چون ماهی تازه سوخت جانش　　در روغن مغز استخوانش
آن دوزخ آتشین سرشتی　　از دوزخ آنچنان بهشتی
مادر پدر بلا کش او　　پروانه شمع آتش او
رفت از همه جاشترسواری　　جستند طبیب از دیاری
فرزانه طبیب خوب دیدی　　کاندرتن مرده جان دمیدی

در شیشه چرخ کاه بینش　　دانسته مزاج آفرینش
گردیده بجستن دوائی　　چون آب بهبیخ هر گیاهی
جان همه خلق را بدرمان　　از حادثه فلك نگهبان
طب نامه برگهای اشجار　　از چوب ادیب کرده تکرار
چون رفت مسیح دم بامید　　تا دفع کند قران خورشید
حالی که نظر بسویش انداخت　　بیماری عشق بود بشناخت
چون دست بنبض او بمالید　　چون مار گزیده زار نالید
پنهان ز کسان گریست خیای　　پس گفت بمحرمان لیلی
کین تب نه زسوز احتراقست　　از گرمی آتش فراقست
گوئید ازین حکایتم باز　　بینم مرض وشوم دوا ساز
گفتند ملازمان که این درد　　پنهان ز طبیب کی توان کرد
گفتند ملازمان زما نیست　　کاین غمزده عاشق جوانیست
این در تب عشق او فتاده　　وانرا تب عشق ازین زیاده
این سوده بچهر خشت دیوار　　وان سفته بگریه ریك کهسار
چون گشت طبیب حاذق آگاه　　کز دوری خور گدازد آن ماه
در حال طلسم بندئی کرد　　کان تجربه کرده بود آن درد
یك صبحدم از دیار لیلی　　رخساره نمود چون سهیلی
تا که بقمر سهیل پیوست　　مشتی گل چون عقیق دردست
با لیلی خسته گفت کا کنون　　بودم بقرار گاه مجنون
دیدم نشکفته بوستانی　　برغلغله اش چو باد بانی
می کرد بسرو گل نگاهی　　وزیاد تو می کشید آهی
حالی که زدور دید رویم　　چون منتظران دوید سویم
بنشاند بگریهای زارم　　با خود بکنار جویبارم
کای ابر دو ابرویت گشاده　　روزی مه من طلوع داده

داری خبری زغم کسارم | کاید زدم تو بوی یارم
دارم خبرش که آن وفادار | ازهجر تو کشته استبیمار
درتب‌شده‌بی تو آن پریوش | همچون‌زن هندوی‌بر آتش
من آمده سوی او غریبم | درمان توئی ومنش طبیبم
چون عارضه تورا نیوشند | چون‌دیگ‌ز آب دیده‌جوشند
زان‌شعله که‌سوخت‌چون‌چراغش | زدآتش دل‌سر از دماغش
بگریست بناله کی طبیبم | درمان طلب من و حبیبم
روزی که گذر کنی بسویش | لطفی کن وانیقدر بگویش
لی‌سوز تنت غذای جانم | درد تـو جرا حت نهانم
شربت‌ـزلبت حیات‌جان‌داد | دردتو نصیب دشمنان باد
آب خضری‌مباد گردت | در مان دلی مباد دردت
خواهم بعیادت آیمت‌پیش | لیکن‌ندهد رهم بداندیش
زین‌آتش‌تب که‌در تو پیوست | درسینه من‌هم آتشی‌هست
گفت‌این بمن نمود جانش | بودآتش‌تب دراستخوانش
وانکه پی‌هدیه تودل شاد | این‌دسته گل بدست‌من‌داد
لیلی که کاش بدید‌دردست | ازبستر تب چوشعله‌برجست
آن‌دسته گل گرفت‌وبو کرد | حالی گل‌سرخ‌شد گل‌زرد
یکهفته میان او ومجنون | زان گونه‌طبیب‌ساخت‌افسون
تاران‌دونفس دمیدن راز | آورد دوخسته‌را نفس باز
زان‌پس بمیانشان نفس‌وار | گردی شدن‌آمدن بگفتار

صفت سبزه‌وتعریف بهار

چون‌سبزه زخاک سر برآورد | طاوس بهار پر برآورد
دربزم که گل‌ازچپ‌وراست | شبنم‌بنشست‌وسبزه‌برخواست
از قطره ابر صبحگاهی | آتشکده لالـه برسیاهی

هر کوشه زبانك رعد فریاد　　کافشانده کلید ابر را باد
ابر آبچکان زبحر پرجوش　　همچون زبخار ویك سرپوش
هرخار ز گل کلید باغی　　هر شاخ فتیله چراغی
کفتی شجر ازسمن دمیده　　مرغیست که ازقفس پریده
هر شاخ بنفشه مطرا　　پران مکسی است رشته برپا
بر کنبدی شجر زتقدیر　　ابر آمده تخته بند تعمیر
ازجوش کل و بهار سنبل　　چون میوه زمین نهفته در کل
کلهای زمین شعاع خوربود　　کر پنجره های ابر بنمود
بستان چوغریب زنان کلفام　　نیلی زبنفشه کرده اندام
از لاله و نالهای لبکان　　باقهقه کوهسار خندان
کبك ازهوس بهار در کوه　　شدشاخ بشاخ و کوه در کوه
آهو که زجام لاله شد مست　　رقصان شده کوه کوه میجست
لیلی چوبریده شاخی ازبید　　از خرمی بهار نومید
هرخار که اززمین دمیده　　در جان فکار او خلیده
هربرك کلی که ازکل آمد　　پیکان غمیش در دل آمد
میخواست که ازسر فراغی　　چون سرو قدم نهد بباغی
سر برزند از حصاردر کشت　　مجنون رمیده جویدازدشت
که سینه در آن نهان زغماز　　دررشته رك کند کره باز
که سرمه ز دود آه سازد　　از کریه جهان سیاه سازد
پهلوی قبیله بود باغی　　سیراب چو روغن چراغی
بادش بفلك عبیر پیمای　　آبش بشکوفه کوهر آرای
اشجار بتان سبز معجر　　در کل همه عنبرینه در بر
درباغ چناررا کمسر واست　　درسینه اش ازملال دردست(؟)
ازآب وهوا و نقش زیباش　　رویان شده لوح و کلك نقاش

کلها که بهار در جهان ریخت — از کابن گرد باد آن ریخت
لیلی ود گر بتان چون حور — رفتند در آن بهشت پر نور
چون خیل بهار کلشن آرای — کردند بصحن کلستان جای
صف بسته چو نارون به بستان — کلنار رخان نار پستان
هریك بنشاط و دلنوازی — با لاله کل بدست بازی
آن برک بنفشه خال میکرد — کل آینه جمال می کرد
لیلی چو بنفشه سر فکنده — خوبان چو بهار کل بخنده
لیلی زده ناخنان بدیده — خوبان شده نرکس دمیده
لیلی چو برسم دلنوازی — دید آنهمه لعبتان ببازی
بکر بخت از آن میان پری وار — آورد ز باغ رو بدیوار
چون دیده کرفت دیده کاهی — تا یار کجا رسد زراهی
بکریست که ای بهار باغم — درباغ بهار بی تو داغم
دور از چمن رخت بکلذار — در دیده کلست در دلم خار
ای کاش قدم نهی به پیشم — تاراه دهی بسوی خویشم
یکره سوی خویش رهنمایم — کز خود کذرم سوی تو آیم
با آنکه چو جنت است کلذار — بی روی تو دوزخ است پر خار
کفت این ورقیب چاره سازش — از باغ بخانه برد بازش

دیدن ابن سلامش درباغ

نوه مجمر این بخور دلکش — از دود چنین فزود آتش
کاندم که چه آتش اندلفروز — در مجمر باغ بود درسوز
میزد بدرون باغ ، آهی — بیرون بگذار بود شاهی
شاهی که چو بخت خود جوان بود — در کالبد عرب چه جان بود
ز آنجا که جهان سلام کردش — بخت ابن سلام نام کردش
چون ناله لیلیش خبر کرد — درباغ زپشت زین نظر کرد

درکلشن سبز دیدٓ آنماه — چون خوربکبودی سحرکاه
هرکل کهبصحن بوستان بود — درآئینه رخش عیان بود
چون **ابن سلام** رویاودید — تن غرقه آب روی او دید
یاازنم دیده درکلشن ماند — دل رفت جراحت دلش ماند
روئی نه که رو کند بدیوار — کاین رخنه خرابی آورد بار
پائی نه که دل زخا رآن باغ — برهاند ورو کند سوی باغ
رفت آخر از آن بهار کابوی — درباغز گریه راند صدجوی
زان راه بدل غبار مانده — زان باغ بدیده خار مانده
چون رفت بخانهاز کسانش — پرسید حکایت و نشانش
درهر چمنیچوبادبشتافت — تااز کل عارضش نشان یافت
مجنون صفتش کهدربدرجست — از کوهولیز کوه زرجست
مجنون دوشدهازین سببسنك — این سیم بدل شکستوان سنك
خلقی برساله دربی افکند — جستازپدرش بمهدسو کند
چون مردم **لیلی** این شنفتند — بایکدیگر آمدند و کفتند
کز وصل چنین نهال پربر — شد شاخ امید بار آور
کورانسب است ویادشاهی — کنجوزروسیم آنچهخواهی
خویشا ن بلند پایه دارد — یك ابرو هزار سایهدارد
بر دشمنو دوست بیمدارا — هم کنجو هم اژدهاستمارا
پس پیروی رسول کردند — آورده او قبول کردند
گفتند بهم رسید پیو ند — تاخیر کنند روز کی چند
کاینسرورونده چست کردد — وین کاسه مه درست کردد
چون رشته تب کشایداز بر — در رشته عقد او کشد سر
شمشاد فتاده پست نتو ان — در سایه او نشست نتوان
شدنامه رسان بدین عبارت — داد **ابن سلام** رابشارت

چون ابن سلام این خبر یافت — از شاخ امید خویش بر یافت
پیغام رسنده را بیا رنج — بخشید بهر یکی یکی گنج
از وصل که سایه خواه دانداخت — با محنت روز هجر میساخت
میداد بخلق گنج بسیار — میجست دعای صحبت یار
لیلی که زغیر دیده میشست — زین واقعه مرگ خویش میجست
زانروز غمی که پیش بودش — غم روز بروز میفزودش
آنرا که شکسته باشد اندام — حالش چه بود که افتد از بام
وان گو بود از شراره با کش — چون باشد اگر فتد در آتش

دیدن نوفل بیدل مجنون

بود از ملکان یکی هنرور — برهر که سریش بود سرور
شاهی فلک افسر و زمین تخت — چون چرخ قوی بدل و قوی بخت
با هر که اجل صفت شدی بد — کردی بسرش بفرق گنبد
سر خیل سر افکنان ایام — نام آور عهد نوفلش نام
باهر که چو بخت یار گشتی — تیغ اجاش حصار گشتی
از سوزش عشق آنجهانگیر — بر تخت نشسته یا بزنجیر
از گفت و شنید حال مجنون — باریکتر از خیال مجنون
هر واقعهٔ کزو شنیدی — گر جامه زره بدی دریدی
چون دید که یار آن یگانه — داد ابن سلام را زمانه
نالید و گریست ساعتی چند — وانگه بخدای خورد سوگند
کاین هر دو شکسته را رهانم — یعنی که بوصلشان رسانم
پیوند چنین عروس داماد — بندم بزبان تیغ و فولاد
گفت این زر و پتخت بر خواست — آراسته لشکری بیاراست
میراند پی مراد مجنون — چون نثر فلک بکوه و هامون
تازد چو هلال بعد یک ماه — بر قلعه کوه نجد خرگاه

مجلس نوفل و حال مجنون

مجنون طلبیدازان‌حوالی | دیدش بدنی زروح خالی
سررشته جان زتن گسسته | در چاه عدم رسن گسسته
نوفل که جراحت‌دلش‌دید | وز گریه‌چه‌چشمه‌درگاش‌دید
ازرخش رونده شد پیاده | افتاد بپای آن پیاده
مجنون‌نشناختش که‌شاهست | وان‌مرد رهست یاسپاهست
گفتا چه همائی‌ای نکوزاد | کت سایه براستخوانم افتاد
نوفل بگریست کز مهمانم | در ریش تو وشه جهانم
خواهم که‌جهان کنم فدایت | **لیلی** بستانم از برایت
مجنون قدمش‌نهاد بررو | وز گریه رساند خون‌بزانو
وانگاه بگرد آن نکو کیش | گردید زدور آسمان بیش
گفت‌این سخنان‌ناصوابست | کز گفت‌برت‌چونقش آبست
ترسم زخوش .آمد مرادم | از باد فسون دهی ببادم
ازاین کلمات خوش بگوئی | رخت سیهم بنیل شوئی
گر بخت تو کام من بر آرد | بخت بد من کجا گذارد
دیگر دلکم بکار باید | تا کام من از فلك بر آید
نوفل بخدای‌خوردسوگند | گر پای‌توبرگشایم این بند
گر ازدوجهان برون کنندش | آرم زپی تو در کمندش
تا چون گهرش کنم مهیا | غـربال کنم باب دریا
لیکن بلباس عقل‌جا کن | وین خوی‌زخویشتن‌جدا کن
بر آدم ازآدم است میلی | وحشی‌تو کجا رسی بلیلی
بذرفت باب دیده **مجنون** | گرخط نرودچه‌خامه بیرون
نوفل همه خارپاش دردم | بر کند ونهاد میل ومرهم
آورد زپهلویش بدرچوب | چسبید کباب دل‌بهر چوب

بربست بمرهمش تن ریش　　پوشید لباسش از تن خویش
ناخن بگرفت وموستردش　　در پرده‌سرای خویش بردش
ماهی دوسه ازطعام وجلاب　　میداد نهال خشك را آب
همداغ چو برگهای لاله　　خوردند می از یکی پیاله
در سینه‌هر دو کوه اندوه　　گریان‌چودوچشمه‌ازیکی کوه
چون‌قرب‌سه‌چارماه بگذشت　　**مجنون**ضعیف‌تن‌قوی گشت
فربه تن لاغرش زخون‌شد　　آماس‌وجراحتش برون‌شد
از گلشن رخ دمید دردش　　شد درشفق آفتاب زردش
ازخون تنش‌آبدار گردید　　جان درتنش‌استوار گردید
بگداخت چنان‌و یافت آرام　　ازمزده وصل پر زمی جام
روزی‌خود،ونوفل ازسحرگاه　　بودند به‌زم می بخرگاه
بزمی بتراز می دو عالم　　نازو نعم بهشت ازاو کم
گفتی قلمی که‌نقش او کرد　　ازنقش‌بهشتش امتحان کرد
ریحان شده برگهای باغش　　از دود معبرین دماغش
دف دایره بود چنك پرکار　　دل‌نقطه‌و درمیان گرفتار
دلها چو مگس گرفته‌آهنك　　از پرده عنکبوتی چنك
نی زنچه زنی کشیدی‌آواز　　چون‌بلبلی ازگلی نواساز
مطرب‌چو گرفت‌عوددر دست　　ازسوزدرون‌رگش‌همی‌جست
گیسوی کمانچه از ترنم　　سودا زده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان ساده　　در هر دلی آتش اوفتاده
مجنون زصدای‌رود مرده　　باد، نی وآب رود برده
نوفل قدحی‌شراب گلگون　　داد از کف گلرخی‌**بمجنون**
مجنونزشراب‌شددران‌خیل　　زانسان که‌خرابرا بردسیل
سرگوفت چه‌مار سر بریده　　ریزان شده خون‌دل‌زدیده

بکریست زدیده پیش **نوفل**	کای بر کرم توام قوی دل
ای تشته باب برده زارم	وز آب فکنده بر کنارم
از بحر غمم کشیده در بر	افکنده به نیمه راه لنگر
از چنك ودفی بچابلوسی	بنهاده بماتمم عروسی
عهدی که بمن زپیش بستی	از یاد کجا رود بمستی
برمن که صدای نی کشیدی	صوری بقیامتم دمیدی
مضراب کشیدن تو برساز	چوبیست که آتشم کند باز
آن طفل نیم ز ناشکیبی	کاز یار بطعمه ام فریبی
در بحر غمم زنا مرادی	از دست مده چه دست دادی
اینخانه که کردهٔ تو بنیاد	درسر نکنم چه کردی آباد
نوفل که بدآ که از غم دوست	دانست که حق بجانب اوست
حالی خبر آوری فرستاد	تاخیل عروس را خبر داد
کاینك من ولشکری پر از جوش	چون کوه قوی تن وزره پوش
شمشیر کشیده ایم چون برق	چینها بجبین فکنده چون زرق
لیلی بمن آور از ارادت	بنشین بسلامت و سعادت
تامن زبرای فرق **مجنون**	تاجی کنمش زدر مکنون
در گفت مراتو خوار گیری	گل را بمیان خار گیری
درباغ تو آتشی فروزم	گل چینم وخار را بسوزم
هان سر زمراد من نتابی	کاخر طلبی و سر نیابی
پیغام رسان چه داد پیغام	گفتش پدر عروس خودکام
کاین گفته نه لایق جوابست	اورا چه محل این خطاب است
ابر، ارچه کند سپهر بندی	نبود چه سپهر در بلندی
کوه ارچه زندم از ثریا	بی سایه بود بقعر دریا
او کامده از برای تاراج	تاسر نبرد کجا برد تاج

آن کز پی سود میشتابد ... کی مار نکشته مهره یابد
گر دست باسمان رسیدی ... مه راهمه کس ببر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید ... گفت آن کلمات را که بشنید
نوفل سرش ازجواب نامه ... گردید چه گرد سر عمامه
زان حرف که کرد دردلش کار ... پیچید بخویشتن چو طومار
حالی ، زره نبرد پوشید ... از کینه چو اژدها بجوشید
رفتند سپه بدرع وجوشن ... چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شدند دردم ... چون ابر سیه کشیده درهم
اصحاب عروس بر نشستند ... در خانه گذار سیل بستند

جنك نوفل بسپاه لیلی

ازطبل زدن که گوش جان برد ... در گاوزمین شد استخوان خورد
در نعره زدن بهفت کشور ... فرزند کر آمدی ز مادر
باد نفس از دمیدن نای ... نه دایره بر گرفته از جای
چون سبز بیکد گرفتادند ... شمشیر بیکد گر نهادند
از گرد سیاه شد هویدا ... خورشید نهان ستاره پیدا
آواز خدنك برفشاندند ... پیغام اجل بجان رساندند
پیکان بهوا ببانك شیپور ... ریزان چه ستاره ازدم صور
از خون مبارزان پیکار ... شمشیر اجل گرفته زنکار
تیغ آمد و تیر برسواران ... ازابر سپر چو برق و باران
هرحلقه که برتن زره بود ... شاخ نی و نیزه را گره بود
از تار کمند های زیبا ... گشته صف جنك نقش و دیبا
جائی کمشد از بدن هوا گیر ... چون مرغ هواشد از بر تیر
تا آمده مرك رفته جانها ... از ناوك نیزه و سنانها
لشکر بقتال هم فتاده ... مجنون بمیانجی ایستاده

میکشت میان آن‌سواران / سر کشته بخون ز تیغ باران
هرجا که دو کس نمودناورد / زخمی زمیان همی برخورد
از زخم دلاوران پرتاب / جان کنده بزیر زخم قصاب
میگفت که ای یلان بگوئید / کاز کشتن یکد گرچه جوئید
آن‌خونکه روان بودنشانست / کزدیده بمن روانه جانست
گردون بسرم چوتیغ بارد / چندین سپرم چه‌سود دارد
چون یاری طالعم نبوداست / یاری دلاوران چه‌سوداست
میگفت‌وهمی گریست دلشك / لشکر بهم او بخویش درجنك
آخر زنشانه های پیکار / آمد بقبیله گاه دلدار
چون‌لشکر لیلیش بدیدند / یکرویه بکشتنش دویدند
هر کس بهلاك اوشده‌چست / زوخون‌هزار کشته‌میجست
هر کس به‌تنش کمان کشاده / برموی شکافی ایستاده
گفتند دلاوران به تدبیر / کاین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که زدیدها روت شرم / هنكامه پردلان شود گرم
سنگی بسر افکنیم او را / برسنك زنیم این سبو را
کردند بحبسش انگهی جای / درسلسله چون زره سراپای
مجنون‌شده‌پای بندودلریش / حزم بامید کشتن خویش
زنجیر بپای آن دل‌افکار / ازگریه او گرفته زنگار
چون‌دیده‌اش‌ازسرشك‌شبگیر / پرخون شده‌حلقهای زنجیر
چون صبح به‌تیغ راندن نور / گردازرخ‌روزخال شب‌دور
مجنون‌رسیده را بصدداغ / برداشت سیاهی ازرخ‌داغ
لشگرزدورویه صف کشیدند / شمشیر زهرطرف کشیدند
آواز نفیرونای برخواست / جلاداجل زپای برخواست
کزخیل عروس‌دید نوفل / مریخ و شی سپهر هیکل

چون گل بزمین فکند **مجنون** تا همچو فلك بریزدش خون
میگفت که بگذرید ازجنك ورنه کشم این اسیر دلتنك
نوفل چه بدید کرد فریاد فی الحال میانجئی فرستاد
تاصلح شود زریزش خون **لیلی** نه‌دلی‌دهند **مجنون**
چون ازدوطرف بصلح پیوست **مجنون** زهلاك ازمیان رست
نی نی که زحال صعبنا کش رستن زهلاك بد هلا کش
دهلیز عدم که تنکنائیست درعشق همین گریزگاهیت
عاشق زفراق یار مهوش باشد دم آخرش دمی خوش

در دل گفتن مجنون خیلی

مجنون چو بهجر مبتلاشد مر گش خوش‌وزندگی بلاشد
چون دید که‌دام صید بکست جنك دوسپه بصلح پیوست
برزد زدرون دل نفیری کفتی که‌زدل کشید تیری
نالید بنوفل ازدل ریش کای من بتوغره‌وتو ازخویش
چون یار بمن نمی‌رساندی بهر چه ز کشتنم رهاندی
شمشیر بدشمنان کشیدی خود یار مرا زمن بریدی
دشمن سپه‌تو گشت اکنون ازمن همه‌رابخواستی خون
تیغ وزوهت مکرزیخ بود کز گرمی روزجنك فرسود
گفت این‌وقدم‌نهاد دردشت هم پایش‌وهم‌سرش‌همی گشت
میرفت عنان زدست رفته چون خانه‌پای بست رفته

صفت شدت گرما گوید

بدفصل تموزی‌ازتف وتاب چرخ ابله کشته وزمین آب
شدخلق سفیدی‌ازسیاهی بر تابه آفتاب ماهی
گفتی شده‌ازهوای ناخوش خاکستر آسمان بر آتش
تاقرص قمر فتاده درسوز برتابه ابر زاتش روز

از کوه نزاد در اقالیم   جز چشمه آهن و زر و سیم
خورشید چو کوره تفیده   کانبان فلک دمش دمیده
از سایه خنك نگشته جانها   کاتش شده بود سایه بانها
ماهی چو گرفت آب پستی   عریان شده از لباس هستی
هر کس که شد از جهان در آندم   افتاد بجنت از جهنم
هر چیز که زیر گل نهان بود   از روی زمین بر آمدش دود
گشت آب بخار و رفت بالا   چون شعلهٔ از تنور دریا
مجنون بمیان ریك سوزان   چون شعله براخگر فروزان
زین گونه دوید چند گامی   دید آهوی دست و پا بدامی
خالی رسنش ز پا و از دست   بگشاد و بدست و پای خود بست
صیاد چو از کمین چنان دید   در کاسه گوشت استخوان دید
آمد همه ره گرفت دشنام   کای از تو شکار پخته ام خام
دیوانگیت وبال من بود   بخشندگیت ز مال من بود
طفلان منت اگر بیابند   چون صید بکشتنت شتابند
صیدی که گشاده گشت پایش   میخواهمش از تو با بهایش
مجنون بجواب گفت غم نیست   آزادی یکنه ستم نیست
کی عقل پسندد این و تدبیر   دیوانه من آهوئی بزنجیر
بگذار که آن غزال رنجور   چون من نبود ز همرهان دور
من چاشنی فراق دانم   کز یار بریده آسمانم
آنرا که گزیده مار ناگاه   از مار گزیده باشد آگاه
گفت این و سلاح خود باو داد   یعنی که سلاح به بصیاد
وز دامگهی چنان رمیده   بگریخت چه مرغ دام دیده

حال مجنون بتمنا گوید

میرفت چو کوه بار بر تن   خار همه وادیش بدامن

از گرمی آفتاب تابان — سرگشته چو موز در بیابان
از هر طرفی که کرد روئی — از گریه روانه کرد جوئی
ناگاه ز ریگ آتشین تاب — سر برزده دید چشمهٔ آب
آبی ز حیات پر زماهی — از سایهٔ خضر در سیاهی
آن چشمهٔ نقره گون بفرسنگ — زنجیر کشیده از دل تنگ

شب سایه و مه سفیدش — خورشید و شفق چو سرخ بیدش
گوئی که چو بید مشک زاد است — گرد آمده گریه زیاد است
از خنجر بید همچو سیماب — بر ریگ بسود جوشن آب
در آب روان هلال روشن — لرزان چو زباد برگ سوسن
مجنون ز چنان مقام دلکش — نالان چو باب افتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی — آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب — از حلقه ماهیان چو قلاب
گفت ای بنظاره قابل دل — بهلو صفتم مقابل دل
ای مکحله سپهر را میل — محراب ترا ستاره قندیل
گوئی چو منی چراغ تاریك — گشتی تو هم از فراق باریك
زین سوز که در سپهر داری — پیداست که داغ مهر داری
روزی که رسی ببام **لیلی** — زین غمزده اش بپرس خیلی
وانگاه بگویش ای دلارام — ای گشته جدا ز من بناکام
دانم که بدین دلت گذر نیست — از سوز دل منت خبر نیست
شد با تو یکی دلم درین دشت — غم چون دو بود که دل یکی گشت
آمیخت گل تو با گل با من — زان سوخت دل تو با دل من
نی نی که دروغ گفتم ای یار — کز درد دلم نهٔ خبر دار
گر درد مرا بدل پذیری — دیوانه شوی و کوه گیری
گر بی رخت از ملال گریم — چون چشمه هزار سال گریم

بادیکه سوی‌تو شد گذارش — جا کرد درون من غبارش
ابری که زمنزل‌تو زد دم — در دیده من فشاند شبنم
گفت‌این‌وچنان گریست‌ازدرد — کز چشمه آب‌خون‌روان کرد
از جای‌بجست چون غزالی — شد برسر کوه چون هلالی
بنشست‌و بگریه کوه‌گل کرد — صحرا همه پرزخون دل کرد
ابر سیهی برابرش بود — کاشفته‌چو موی دلبرش بود
مجنون بوی‌انقدرنگه کرد — کش خون‌سیه‌زدیده‌ردکرد
گفت ای‌زشرف همای‌سایه — طفلان بنات را تو دایه
ای کاسه‌ماه وقرص‌خورشید — بر سفره تو نهاده جاوید
ای سقف سرا چه نکارین — چرخاب رطوبت بهارین
نقاش صحیفه بهاری — دهقان قدیم رونق کاری
هرجانوری که‌درزمین است — از مزرعه توخوشه‌چین‌است
روزی که روی بیزم یارم — گر بگذری از تو چشم‌دارم
درهم شکنی توروزن‌ودام — تا سایه براقتدت بران بام
وانکاه **بلیلی** دل آویز — گوئی بزبان آتش انگیز
کان شعله خانه سوز غمناك — از جوشش شعله‌پیرهن‌چاك
دور از تو نشسته باعذابی — بر کوه چو زرد آفتابی
در شامگهان شفق‌ز کهسار — هست آتش آه‌آن دل‌افکار
بریشته کل هلال افلاك — پهلوی ضعیف اوست‌برخاك
من بیتو چنین سزد زیاری — کز یاد خودم فرو گذاری
در سینه شکستم ازغمت کوه — بشکست بسینه کوه اندوه
صدبحر زآب دیده خوردم — وزچهره دل نشست گردم
گفت‌این‌وزگریه‌اش‌بفرسنك — پولاد شد آبدار درسنك
چون قفل شب ستاره‌افروز — سنگین‌دل سنك‌بست‌در روز

چون زاغ شب از هلال کهسار		بردیده مار روز منقار
مجنون شکسته شد بغاری.		پیچید چو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغاره تنك		سر کرد برون چو اتش از سنك
رخساره بخون نکار کرده		رخ سوی دیار یار کرده
بد راه دیار یار بسته		خلقی بکمین او نشسته
میدید زرهزنان چون شیر		در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون نهد کام		کاید بقبیله دلارام
کاریز شکستهٔ در آن غار		بد از بن کوه تا در یار
در هر قدمش چو کورخانه		دیو ار فکنده در میانه
سنکی که بچاهش افکنیدند		زان سوی زمین صدا شنیدند
آن عاشق تشنه لب که چه یافت		زان رخنه بسوی دوست بشتافت
چون رخش رمیده از ره افتاد		چون دلو بریده درچه افتاد
میرفت دران خراب دهلیز		از کریه او روانه کاریز
زان شعله آتش فروزان		هرچاه شده تنور سوزان
هرچاهی از آن چو رخنهٔ نی		پر غلغله ز آه و نالهٔ وی
نالان چو کذر بچاهها کرد		چون موسیقار صد صدا کرد
زان کوره چو دیده سر انجام		سر زد بقبیله دلارام
چون کرد قبیله کشت خیلی		آمد بسوی دیار **لیلی**
ازسینه بسر بر آمدش جوش		از پای فتاد و کشت بیهوش
با جان تن مرده چون بر امیخت		برجست و قیامتی برانگیخت
بکریست بنالهای جانسوز		کفت ای ز تو روز من بدین روز
درخیمه تو همچو ماه کردون		من سوخته چون ستاره بیرون
من بعد بر آنسرم کزین در		پایم نرود اکر رود سر
هرروز که میرود بعادت		برقیست که سوزدم بیادت

برمن فلك است داراندوه　　قلاب هلال ونردبان كوه
گردد بسرم زمين چوافلاك　　ازبسكه بسر كنم همی خاك
ازرشك بگوی تست معذور　　كزمن سك وسنك را كنی دور
چون سك شده رام من ددودام　　ليكن سك تو نميشود رام
اين گفت وملازمان يارش　　كردندچو كوه سنك سارش
سنگی كه زدنديش بكينه　　برداشتی و زدی بسينه
ميرفت وچون برق نوبهاران　　بروی چو تگرك سنگباران
واكه نه كه برسرش غبار است　　يا ريزش سنك يانثار است
سرتا قدمش زسنك خسته　　يا تاسرش استخوان شكسته
چون برك شجر زخون اندام　　بنهاده درو زبان ددودام
ناگاه شكاری گذر كرد　　برحال خراب اونظر كرد
پيش پدرش دويد ازراه　　زان شعله چودود كرد كاش آه
آمد چوشكاری پدرجست　　وان آهوی تيرخورده راجست
مجنون زقد خميده پير　　بگريخت چنانكه از كمان تير
شد پير خميده باعصائی　　ميزد زقفاش دست و پائی
چوندید كه باز گشتنش نيست　　از ورطه غم گذشتنش نيست
گريانسوی خانه آمداز كوه　　ميزيست بدردو داغ واندوه

وصلت ليلی با ابن سلام

مشاطه داستان چنين داد　　اين بكر جميله را بدا ماد
كانوركز آب ديده **مجنون**　　ميگشت بكوی ياردر خون
ليلی بدر يچهٔ نشسته　　ميديد درآن غريب خسته
گه سوی رخش نگاه ميكرد　　گه سو ختكانه آه ميكرد
از ديدن او خراب ميشد　　برآتش او كباب ميشد
ميخواستكه بيخودايدش پيش　　دربر كشدش چومرهم ريش

چون‌او نگذرد زنام‌واز ننك — بااو بهوا فقت خورد سنك
هرجا که برفتنش پی افتد — بر خیز د واز پی وی افتد
بودند مو کلان نشسته — چون قفل در سرای بسته
انسوز که آتش‌درون‌داشت — چونشعلهٔ‌زخانه‌سر برونداشت
آن‌خاق کسوف‌وار جستند — ره بـر مـه و آفتاب بستند
خاقی ز در یچه سر ایش — دید ند جمال جان فز ایش
بردند مسافر ان او صاف — آو ازه حسن‌او باطراف
هر شاه و قبیلـه و خیلی — کرد آرزوی دیار **لیلی**
وان گل‌درخیمه تنك بسته — چون‌غنچه میان‌خون‌نشسته
آن ماه بخیمه اشك باران — بیرون‌چوستاره خواستار ان
چون کعبه جهانی ازنشانش — جو یای مراد از آستانش
چون ابن‌سلام شد خبر دار — زان‌مشتر یان کرم باز ار
آمدز پی عروس خواهی — آورد خزا نهای شاهـی
در هـای نسفتـه مهیـا — بیش‌از قطرات آب دریا
از عنبـر و نافه نسو ده — دربار کشید تـوده تـوده
وز گوهرو سنکپاره هموار — می آمدو کوه کوه در بار
موئین شتران‌بر هنه اندام — چـون قافلهٔ بر یشم خـام
نزد یك د یار یار بنشست — تا از قد مش غبار بنشست
قا صد طلبید وهد یها داد — با هدیـه پیا مها فـر ستاد
کاول بقبول خو استاری — داد یـد مـرا امید واری
اکنون کـه وفای عهدباید — گرو عده وفا کنید شایـد
قاصد شتر ازبرش دوانید — هم هدیه‌وهم سخن رسانید
خو یشان صنم بهم نشینی — کردند در ان صلاح بینی
پیو ند بـاو صلاح دید ند — یا قوت بعقد در کشید ند

داماد بزرگوار خوا ندند   با اهل قبیله اش نشا ندند
هرشمع معنبرش که بوده   شاخ کل سور ئسی نمو ده
سوری شب اوچو روز امید   ازمشعلها چو پیش‌خورشید
کرده کف کف‌زنان‌در آن‌سور   غمرا بطپانچه ازجهان دور
دررقص که خاق دست‌بسته   بر فرق زمین فلك نشسته
خلق همه عالم ازچنان ساز   از ناز و نعم بنعمت و ناز
خوبان بهنکار دست بسته   **لیلی** زنکار دست شسته
خوبا ن‌همه آب‌رنك‌درروی   **لیلی**چو ستاره‌اشك برروی
چون عقدنکاح کشت بسته   شد عقد نشستکان کسسته
رفت **ابن‌سلام**پیش**لیلی**   بـا او بمراد کرد میلی
لیلیش‌بسینه زدچنان دست   کان آزریش بسینه‌بشکست
انکاه چوسرخ کل بغنچه   زدبرسر خویشتن طپانچه
کفتا به‌ادب نشین‌و برخیز   چون‌خا ر به‌کلبنم میاویز
ازسرو قدم بسایه میساز   تاسایه نکیرم از سرت باز
چون صورت‌مه بهیچ‌کاهی   از من مطاب بجز نکاهی
چون **ابن‌سلام**دید آن‌ماه   کرداند ازآرزوی اوراه
دانست که‌میل کس‌ندارد   جزهمدم خودهوس ندارد
وانکه‌بخدای خوردسو کند   کز باغ توام ببوی خرسند
یا بوس‌توام‌چو نیست‌مقدور   جای قدم توبوسم از دور
آنکاه کشید ازغمش‌رنج   بیفایده چون طلسم در کنج
بعدازدوسه‌روزمحمل آراست   تامنزل‌خود منازل آراست
وان‌راحت‌روح‌ومرهم ریش   آورد سوی قبیله خویش

در وصف نامناسب کوید

ـو خامه این کهن فسانه   زینسوز چنین کشد زبانه

کانروز که مهد آن پریروی　　میرفت سوی قبیله شوی
از قافله تا مناسبی دون　　در دامن کوه دید **مجنون**
پهلو بزمین نهاده ز اندوه　　اخگر شده زاتش دلش کوه
وانگ جانوران بخاک راهش　　یک یک شده داغدار آهش
چون ناله او ز کوه بشنفت　　از قافله سوی اوشد و گفت
کای سوخته خویش از اتش آه　　در پختن آرزوی بدخواه
تو بادیه را حصار کرده　　**آهو دگری شکار کرده**
به گر بگذاری این هوس را　　وز ناقه گشائی این جرس را
کان یار که بیقرار اوئی　　در آتش انتظار اوئی
بستند برغبت و صلاحش　　با شاه قبیله نکاحش
آورد دو سر برون ز رختی　　همچون دو شکوفه از درختی
اکنون رود آن نگار بدخوی　　از خیل پدر بخانه شوی
ور گفت منت نه استوار است　　این قافله بین که در گذار است
مجنون ز دمش چو شعله جوشید　　از جای بر آمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور　　میگفت خراب حال و رنجور
کای مرهم ریش دردناکم　　درد دل و داروی هلاکم
گر زانکه به از منی ندیدی　　پیوند چرا ز من بریدی
نی نی ز محبتت بهر فن　　باید بتر از منی نه چون من
دستی که ترا کشد در آغوش　　**آندست بریده باد از دوش**
چشم نگر نده تو مادام　　**از پوست برون چو مغز بادام**
گفت این وطپانچه مرغ بی پر　　سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر
لیلی چو شنید بر زد آهی　　کز خرمن مه نما ندکاهی
میگفت باب دیده کای یار　　ای از قدم تو بر دلم خار
پیوند بجز توام از آن بود　　**کاین رشته بدست دیگران بود**

زین راه دلم غبار دارد — لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نه خود روان بگورم — کاپام همی برد بزودم
آنکس که بدوزخ آورندش — خود می نرود که میبرندش
گر این سلام شوی من شد — دور از تو نقاب روی من شد (*)
او باتو کجا شود مقابل — او هست به پهلوی و تو در دل
گفت این و جواب بر در گذدگاه — راند این سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش — بنشاند و بایستاد پیشش
وانماه شکسته حال رنجور — از یار و دیار خویشتن دور
گردیده بهم زدی چو مجنون — هر لحظه جگر فشردی از خون
فانوس مثال هر شبانگاه — میسوخت ستون خیمه از آه
او مرده و گور شوهر او — همسایه نکیر و منکر او
با دوزخی جگر کبابی — در دست موکل عذابی

پوست پوشیدن مجنون که شام

مضراب کش نوای این چنك — از رشته مسطر آرد آهنك
کاشفته عشق دل ستانی — بود ابن سلام را شبانی
در کشور خویش پادشه وار — لشگر کش قاهای کهسار
با ناله نی رفیق میشان — هم مطرب و هم ادیب ایشان
کلبش که را شبان نموده — گرك کلهای گرك بوده
دایم که رازروی هامون — بردی بقرار گاه مجنون
نالیدن زار او شنفتی — این نی زدی او سرود گفتی
با مهر شبان بدو از آن بود — گوهم دد و دام را شبان بود

(*) در این جا خیلی قابل دقت و ملاحظه است که مکتبی تقریبا در پانصد سال قبل باچه زبان آتشینی مضار وصلت اجباریرا بیان کرده است (**کوهی کرمانی**)

نی‌نی که زاشك اودر انغار ‌‌ بود آب و گیاه گله بسیار
روزی گله کرده غرقه در خون ‌‌ پیش گله‌بان گریست مجنون
گفت ای گله از صلای جودت ‌‌ جاوید بماند در سجودت
گرك از ترشی ابرویت گشت ‌‌ دندانش بگله کند در دشت
مه سنك فلاخنت نهاده ‌‌ موسی نمد و عصات داده
یکشام چو گوسفند در پوست ‌‌ با گله ببر مرا سوی دوست
تا آنکه چو گوسفند وارم ‌‌ در مطبخ او کشند زارم
چون گفته او شبان نیوشید ‌‌ بیچاره شدو بچاره کوشید
یکشام تنش کشید در پوست ‌‌ تا سر گله شد بگله دوست
آن ناله کنان زدرد و تیمار ‌‌ چون در گله گوسفند بیمار
میرفت چو گوسفند بریان ‌‌ خونابه چکان زچشم گریان
چون با گله کوی یارجا کرد ‌‌ همچون سك گله نالها کرد
می گشت بگرد خیمه دوست ‌‌ چون طبل فغان کشیداز پوست
میگفت بسوز سینه کای ماه ‌‌ ای دردك و پوستم تراجای
ترسم که چه پوستم خوش آید ‌‌ گرك از گله توام رباید
تنها نه من از توام درین پوست ‌‌ چون من گلها تورا بهر سوست
قربانم اگر کنی نرنجم ‌‌ در پوست زخرمی نگنجم
جان تو که گر توانم ای دوست ‌‌ باخویشتنت کشم درین پوست
بی تو بدنم بزیر هرخار ‌‌ افکنده هزار پوست چون مار
گفت این وز گفت گشت خواموش ‌‌ گز خیمه حکایتی کند گوش
لیلی زدرون خیمه دلتنك ‌‌ درنیل غم ازشب سیه‌رنك
بودش ز ملازمان محرم ‌‌ طفلی ز جنونیان عالم
آری برهی که **لیلی** آید ‌‌ **مجنون** هم از آن دیارزاید
بنهاده براو نکار موزون ‌‌ **مجنون** لقبش زعشق مجنون

هردم بهانه‌ایش خواندی
زان نام خجسته جان فشاندی

آنشب زنشاط روی دلدار
مجنون طابید شوخ عیار

مجنون چوصدای یار بشنید
نام خود ازان نکار بشنید

بیخود زدرون پوستوه کرد
آنریش درون پوستره کرد

چون زایر کعبه گرد آن فرد
لبیك زنان طواف میکرد

وانگاه بناله شغبناك
افتادو همی طپید بر خاك

دیدند بناله خلق چندی
کافتاده طپیده گوسفندی

قصاب دویدوتیغ وساطور
سوهان زده تاسرش کنددور

حالی چوشبان شنید بشتافت
بزغاله گرك برده را یافت

گفتا شده گوسفند بیمار
من چاره نما یمش بتیمار

وانگاه بخانه برد **مجنون**
آورد تنش زپوست بیرون

وان سر که گوسفند بیمار
شدگرك گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

سرباز کن حکایت نغز
ازپوست چنین برون کشدمغز

کان لحظه که‌ان نهفته‌درپوست
لبیك کشید بردر دوست

لیلی چوصدای یار بشناخت
ازپرده‌سراچوکل برون تاخت

پرسید زمحرمان خانه
کاین ناله چه بود در میانه

گفتند بعلت گزندی
نالید بکاه گوسفندی

بشتافت شبان بچارهٔ دیدن
داد ایمنیش زسر بریدن

لیلی چوشنیداشك خون راند
درپرده‌سراشدوشبان خواند

گفتا که بگوسفند رنجور
چون میگذرد شبان دیجور

چونست زبیم سر بریدن
وزهیبت پوست برکشیدن

امشب که‌تواش طبیب بودی
درمان دلش‌چسان نمودی

چون دیدشبان که گشته آنماه
ازراز درون پرده آگاه

گفتش همه واقعات مجنون / وان مه چو شفق ز گریه در خون
زان پس بدو مهربان جانی / میکرد شبان سخن رسانی
بر گردن موی گوسفندان / بد نامه آن نیازمندان

داد پند پدر مجنون را

چون مدت انفراد مجنون / بگذشت ز امتداد گردون
دست پدر ازدوای آن پور / چون دست زمین از آسمان دور
روزی خود و مجمعی ز خویشان / گشتند بجستنش پریشان
جستند چراغ دل بهٔ انبوه / از پنجره های گنبد کوه
آتش زنه وار پیر دلتنك / میکوفت قد خمیده بر سنك
ز آتش زنه‌اش بسنك ساده / آتش بدل جهان فتاده
چون دایره در پیش بهر جا / میزد بسر از خمیدگی پا
ناگه ز کهی شنید شوری / چون ناله مردهٔ بگوری
شد پیر شکسته دل به آواز / دیدش نه چنان که دید ز آغاز
افتاده در آتش ازدل تنك / چسبیده کباب وار بر سنك
پهلوی ضعیفش از تن زار / پیدا شده همچو که زدیوار
باموی سرش تن فروزان / چون ابر سیاه و برق سوزان
چون رشتهٔ از خرابحالی / تن پوستی از حیات خالی
تن عور زجامهٔ درغم دوست / ازسورن خاربخیه در پوست
یا چون نی بوریا شکسته / سرچون گرهی برشته بسته
رگهاش بر استخوان اندام / در راه غضنفر اجل دام
سر تا قدمش که پرخلل بود / دندان زدهٔ دم اجل بود
هردم که زسینه دم کشیدی / جانرا زچه عدم کشیدی
هر لحظه که چشمها فشردی / بنیاد زمانه آب بردی
چون دید پدر بیر کشیدش / چون میل بدیده در کشیدش

آن پیر شکسته‌حال محزون   افتاد چنان بپای مجنون
مجنون نشناخت کو چه کس بود   هرچند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی از این عور   تو زنده چو میکنی درین گور
گفتا پدر توام بدین سوز   وز روز بد توام بدین روز
رخ بر رخ او نهاد **مجنون**   گردش ز سرشك دیده گلگون
هریك دلی از فراق پردرد   آن گریه بر آن وان برین کرد
وانگاه ز گریه چشم بستند   در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش آشنایش   کندند بدیده خار پایش
در بستن ریش او بچاره   کردند هم ز او جامه پاره
بگرفت پدر تنش در آغوش   وز سوز دلش چو دیك زد جوش
زان جامه که بود در خور او   پوشید ز پای تا سر او
وانگاه پروزه دار دیرین   بنهاد طعام چرب و شیرین
بگداخت چو مرهمی بریشش   بگریست باه و ناله پیشش
کای جان پدر چه زار بستی این   با من چه ستیزه کاریست این
پیرم بدل آتشم مینگیز   در پنبه میفکن آتش تیز
تا در طلب تو پا بدارم   در پای میانه غبارم
زان پیش که از پیم شتابی   کس را بغبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور   شمع لحدی در آتش گور
دایم سر و دستمن عیانست   کاین برزه‌ی ان بر آسمان است
شد بهر تو هر شکافی از کوه   محراب دعای من ز اندوه
ابروی مرا سفیدی افزود   شام اجلم هلال بنمود
مردم که بدیده بود نورش   گرداست جدائی تو کورش
من سر بنشیب گور مانده   تو سر بفراز کوه رانده
هر سو بقد خمیده پویم   جای قدمت بدیده جویم

از بسکه خمیده‌ام از زبونی　　جانم بلب آمد از نگونی
از پیری من یکی ببند پیش　　اندیشه کن از جوانی خویش
چون بادوزان بهرزه گردی　　زآمد شد خود میانه گردی
آب از حرکت غبار یابد　　صافی شود ار قرار یابد
سر لشکری تو همچو افلاك　　بسیار چو من نشانده درخاك
خویشان زغمت شکسته حالند　　و اندر طلبت شکسته بالند
وا ماده درد مند بی کس　　چو نشطه که او فتد درو خس
کو با پدر آشنا نگردی　　وز راه ستیزه وا نگردی
آن خاك بسر کنم که غمناك　　درحشر بر آورم سر ازخاك
وان آه زدل کشم که از سوز　　سازد بخرا بهٔ شبم روز
راهی که ترا بدوست عادت　　بیت الحزنش کنم بیادت
دشتی که ترا بدان بود راه　　آتشکده سازم ازتف آه

عذر مجنون زپدر درنظرش

مجنون چو شنید گفت نغزش　　از آتش سینه سوخت مغزش
گفتا نشنیدم ای پدر پند　　کانگشت زمانه گوشم آکند
هرچند که با تو درحضورم　　گفتار تو نشنوم که دورم
نشنید نصیحت تو گوشم　　شاید زجواب اگر خموشم
طفلی که کر آمده زمادر　　هم گنگ بر آمده زمادر
در گوش چه سود پند نغزم　　چون پنبه بگوش کرده مغزم
زین گوشه کش تنم به نیرنك　　انکار که صورتیست بر سنك
گفتی که زروی خاك برخیز　　زین وادی هولناك بگریز
صد کوه بدل چگونه خیزم　　صدخار بپای چون گریزم
من پشت زمین بپای بسته　　پرواز فلك زمن که جسته
در خانه گرم بری بدین سوز　　ازخانه برون جهم همان روز

آن‌یار چو نیست درسرایم   درخانه پدیدن که آیم؟
تو آب زدیده رانده سیلی   من تشنه باب روی لیلی
چندان ندویده ام ز آغاز   این ره که توانم آمدن باز
نه چرخ گر ازرسن شود پر   بر نایم ازین چه رسن پر
بر تیر بلا نشانم ای پیر   پرهیز کن از نشانه تیر
برجانم از اختران بی باك   دندان زده اژد های افلاك
بارد بسر من آسمان سنك   سنك لحدم یکیست زان سنك
منگر تو که باقرار بودم   آن شخص نیم که یار بودم
بلبل که در آتش افکندپی   جز داغ کلی نگیرد ازوی
از شمع چو دود ماند برسر   تاریکی شب کند فزون تر
عضوی که ز کالبد برد گاز   پیوند پذیر کی شود باز
چون نورچراغ را برد باد   کی باز پس آورد بفریاد
گفتی چه شدت که خوش نخندی   وز گریه زخون نظر نبندی
آن خنده کند که شاد باشد   کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه اموخت   لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انگار که خانه پاك کردی   در کودکیم بخاك کردی
اکنون که بدین عذاب دیدی   پندار مرا بخواب دیدی
این گفت و چو مردهٔ ز کل خاست   عذر از پدر شکسته دل خواست
زان گونه گرفت دربرش خوش   کافتد بدرخت خشك آتش
رخ سو بدیدهٔ تر او   بوسید ز پای تا سر او
هرجای که بود بوسه کاهش   پر آبله شد ز دود آهش
وانکاه قدم نهاد در دشت   چون برق بسوخت پیر و برگشت
میگشت بکوه و دشت هرجا   خار همه کوه و دشت برپا
شد پیر بخانه با دل ریش   روی از پس و چا لاغصه در پیش

حال مجنون ز وفات پدرش

روزی چو هوا گرفته تیری — میرفت بسوی صید پیری
دردست کمان و درمیان تیر — دل خیرهٔ آن کمان و آن تیر
هرناوک کش از کمان دل سنج — از دیده غبار برده بیرنج
از زور کمان چله گیرش — بگذشت زسنک و کوه تیرش
او کرده بتیر مو شکافی — در خرمن مه حریر بافی
تیر کجش از کمان حلاج — پیش از نظر آمده به آماج
تیر ار به هوا فکندی آن پیر — هرگز بزمین نیامدی تیر
کلبش که چه زور بررك آورد — صد آهوی چین بیك تك اورد
در دورزدن زچرخ شد پیش — شد کاوزمین زناخنش ریش
هر پنجه که بازویش فکندی — از بازوی شیر پنجه کندی
چون نقش پلنك هیات یوز — درهم زده کاه تك شب وروز
کاه تك از آنجهانش نخجیر — هنكام دویدن آسمان گیر
آن تیرفکنده سك دویده — آن دوخته صید واین دریده
چون برسر کوه زدنکی چند — وزقبضه گشاد ناوکی چند
بر پشته کوه دید **مجنون** — چون سوخته کو لبی بگردون
بنهاده بتیغ کوه گردن — وزدیده گشوده خون بدامن
میگفت سرودی از دل تنك — از گریه همی نوشت برسنك
حالی که زدور دید صیاد — از کوه فرو دوید چون باد
باسوز دلش نشاندو بنشست — برداغ زبوسه ساختش دست
گفتا خبری ز یار داری — یا آرزوی شکار داری
صیاد ازین سخن که او گفت — چون طالع او براو برآشفت
صد تیر سخن زدش پیاپی — پیکان زبان نشانده در وی
گفتار حلاوت جهان دور — برسفره شهد خورده زنبور

حیران بری رخی ز کهسار — چون شیفتگان نقش دیوار
از مادر واز پدرر میده — چون ددبچه دد آرمیده
با آنکه ز جهل دد نهادی — هم آدمئی نه ددنژادی
جز ماتم خویش سر ندا ری — گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناك — افتاد ز پا چنانکه شد خاك
رحلت ز جهان بیوفا کرد — در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روز کارش — چون خانه خراب شد مزارش
یکبار بخاطر تو نگذشت — کایا بکجا شد آنکه گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش — داغی نهم از چراغ گورش
گریم بکاش به سوز و تابی — بر آتش او رسانم آبی
مجنون ز کمان کشی صیاد — چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاك بسر دو چشم پر درد — از خون تهی ز خاك پر کرد
بر خاك پدر دو چشم پر درد — از خون تهی و خاك پر کرد
بگریست زدود و ناله و آه — کای سوی تو تا قیامتم راه
ای بوده بدین دل غم اندیش — با موی چو پنبه مرهم ریش
دانم که زمن بداغ مردی — وز من گله ها بخاك بردی
از شرم تو چون بروز محشر — از خاك لحد بر آورم سر
از مرك خودم ذلیل کردی — بر مور چه زور پیل کردی
بر چرخ برین قدم نهادی — تا که بچه عدم فتادی
کی بشنودت فغان من گوش — بر چاه عدم زمینت سرپوش
تا مقبرهٔ تو بر فرازم — از قالب دیده خشت سازم
چون مرده فتاد بستر ش خاك — او بر سر خاك و بر سر ش خاك
تا که شب همچو آسیا سنك — غلطید بر آن غریب دلتنك
تاریك شبی چو ظلمت گور — تیره چو سواد دیده حور
خاق از ظلمات لیل مظلم — نا دیده بخواب تیره عالم

درخیمهٔ آسمان چون گور   شب مورچه کهکشان برمور
زاغ شب ازاختران سیار   چشم همه عالمش بمنقار
تاازدر شب خورد جهان را   بکشاده ز کهکشان دهانرا
گم گشته زماه تا بماهی   چون معنی حرف درسیاهی
گشته بسیاهی شب انجم   چون خال بروی زنگیان گم
در ظلمت شب میانهٔ جمع   چون دود سیه زبانهٔ شمع
گردون دوروز پرشب تار   بربسته بصد هزار مسمار
مجنون زدعای شب بتبدیل   کف رنگرزانه درخم نیل
دوتیرگی شب از قیاسی   باریك چوموی در لباسی
آهش که بداغ کرده لبرا   داغ حبشی نهاد شب را
هرچشم وهزارچشمه خون   هرچشمه وصدهزار جیحون
چون شمع سفیدسر بر آورد   خورشیدچونورزر بر آورد
شد گرد شب ازجهان نشسته   آفاق گشاد چشم بسته
مجنون سوی کوه منزل انداخت   از گور پدر بگورخود تاخت
میزیست درین زمین پرشور   چون اشك بدیده زنده در گور
هردم که زمردن پدرشد   چون شاخ شکسته زردتر شد
بی یارو پدر بخود بکینه   میکوفت بهردو دست سینه
آنخسرو ملك عشق بی رخت   بنشسته بکوه نجد برتخت
چون نوبت شاه یکدوفرسنك   از کوفتن دلش پر آهنك
وز جانوران وادی و کوه   پیرامن او سیاه انبوه
مرغان نشده برسرش قدمسای   کز گریه نهشت برزمین جای
مرغی که بسروش اشیان داشت   گفتی که بچنگل استخوان داشت
شیری که ملازمت نمودش   ازشاخ گوزن بیشه بودش
در خوابگهش پلنك پالبس   قالب زده بالش نکادین

دربویه که آب گشته پایش　　بد موزه کلوی اژدهایش
آهو بچه کرده در کنارش　　وزپا بدهن کشیده خارش
روباه بدم برفته جایش　　سنجاب فگنده زیر پایش
ازداغ شرار آهش ازدیر　　سرتا بقدم پلنك شد شیر
ازبعد دوهفته بلکه ماهی　　میخورد جوارش گیاهی
شاخی دو گیاهرا چوبرده　　بربافته سبز پوش کرده
باغی بمراد نخل بستش　　ازچنك درنده خار بستش
ازشوق که داشتند یااو　　کس را نگذاشتند با او
هر کس که بسوی او گذشتی　　از دور بگرد او بگشتی
ازخوردن ناخند دودام　　کشتی چودرخت خارش اندام
ازپنجه که بر کسان فکندند　　برسایه خویش کور کندند

بافلك بدبشکایت مجنون ازجفای هاسپهر گردون

فرخنده شبی زسرمه سائی　　روشن چو سواد روشنائی
ازنور شب اهل خطه خاك　　دیده صور زمین در افلاك
از سایه بران شب زلالی　　برروی زمی نمانده خالی
چون کحل شب اختران کشیده　　ماه آینه کرده پیش دیده
از روز شب سفید زاده　　چون سرخ مسی که قلم داده
هم طایر شب به بیضه سازی　　هم انجم ومه به بیضه بازی
گفتی که بگیسوی شب داج　　دندانه نموده شانهٔ عاج
از شعلهٔ آفتاب خاور　　زیرو زبر جهان منور
تا کاه کشان گه راه برده　　رودی شده سنك وماه برده
گیسوی شب از ستاره تر　　کز طاس مه آب کرده برسر
مه ساخته عالمی زکافور　　انجم شده آسمان پرنور
مجنون بچنین شب فروزان　　چون کوکب بخت خویش سوزان

مغـزش ز تخیل ستاره　　چون کوزهٔ مهر پرشراره
در مجمر آسمان اخضر　　دیده اخگر آتشین اخگر
گفت ای فلك مداربینش　　ای گوهر تاج آفرینش
ای پـایهٔ اولین عمارت　　مجموعـهٔ آخرین عبارت
روزی که فتد بر آسمانت　　با کوکب بخت من قرانت
ازخواب گران رخش بشوئی　　ور بشنود ازمنش بگوئی
کای تیره زسایه تو روزم　　نور توچراغ خانه سوزم
ای آتش تو بعود سوزی　　سرگشتکیم چودود روزی
چون موش زبام سقف افلاك　　تاچند بهرقم افکنی خاك
چنداز فلکم بچشم خونریز　　داری بطناب غم درآویز
چو شعله که برسرم فروزی　　تاچند مراچوشمع سوزی
کس نیست که خواهد از تو دادم　　تو بهر چه میدهی ببادم
تا کی زغم توزار نـالم　　به گز تو بگرد کار نالم
گفت این و کف نیاز بگشود　　برایزد پاك راز بگشود
گفت ای کرم تودست گیرم　　نـامت خط نسخه ضمیرم
ای مرهم سینهای سوزان　　شب روز کن سیاه روزان
ای چاره شناس رازمندان　　فـریاد رس نیاز مندان
هرخار که رسته ازدل من　　دست توسرشته در گل من
یادرد مرا رسان بدرمان　　یاچاره مردنم کن آسان
گفت این وزدرد زارنالید　　کف بررخ ورخ بخاك مالید
درخواب شدازدماغ مدهوش　　خوابی نه که غم کند فراموش
درخواب بدید بادل ریش　　کز بادیه آمدش یکی پیش
تعویذ صفت خطی براو بست　　دل ازغم وجانش ازالم رست
چون ذره نگین لعل خورشید　　شب گشت زمین چومهر خورشید

نامه آوردن قاصد ازیار

چون نامه شب سیاه جامه — خورشید چومهر پشت نامه
خورشید دوات درسیاهی — چون شب بدوات درسیاهی
مجنون چو بروز حشر مرده — ازبهر عذاب زنده کرده
بود آن سحر اززمانه خوشحال — کز مصحف شب بگویدش حال
ازخواب زمانه چشم درراه — میکرد تاملی که ناگاه
بنمود شترسواری ازدور — چون برسر کوه پارهٔ نور
مجنون زشنیدن نسیمش — دوپاره دل ازامید بیمش
ترسید که آن قدشجروار — خار خبر بد آورد بار
بگریخت چو آهوی خطایش — چون سك دد ودام درقفایش
چون دید شترسوارش ازدور — برمرده فغان کشید چون صور
کز من مگریز کاشنایم — پیش تو زنزد لیلی آیم
مجنون زحدیث آن نکو کیش — باز آمد از آن رهش دوان پیش
گفتا ای شترت نهاده هرجا — برهر دو سواد دیده ام پا
ای کرده جهازه ات بجایم — دیوار کش طرب سرایم
تکرار کن آن سخن که گفتی — کاتش بدم از دلم برفتی
صاحب خبر ازشتر فروجست — بگرفت بدست گیر بش دست
کای آتش عشق را حرارت — ویرانی عقل را عمارت
ای گردن هر درنده ازشوق — ازحلقه خدمت تودر طوق
سوی تو پیام یار دارم — گر گوش بمن کنی گذارم
مجنون شده چرخ زن دران دشت — گرد خودو گرد اوهمی گشت
گفتا که بیان کن آنچه گفتی — هم بر نهجی کزو شنفتی
پیغام گذار گفت باری — دیدم صنمی برهگذاری
سروی که چوقامتش علم زد — از سایه بگلستان قلم زد

شمعی کهچوشعله درنظر بود   سوزنده زپای تا بسر بود
دردیده چومیل سرمهراهش   برخاك دونرکس سیاهش
از کریهچو رو براه بودی   بشکافته راه را چو دودی
چون دید مرا دوید پیشم   وز کریهبسوختهمچوخویشم
پرسید که از کجا رسیدی   زین راه که آمدیچهدیدی
کفتم بفلان کریوه کوه   دیدم چوتو خوندلی پراندوه
جانش بعدم رسید تن نیز   از جامه کذشته و کفن نیز
ازبسکهفشاندهاشك کلکون   از کوه کذشتهچونشفقخون
بر بوی دل کبابش از کوه   بروی دد،دام کشته انبوه
چندانکهبجستم ازدلش راز   جز لیلی ازاو نیامد آواز
چوناں صنماین نویدبشنید   از کرمیخون دل بجوشید
کفتا منزار و آن بلاکش   هستیم دوشعله از یك آتش
او برسر کوه خاك برسر   من ریخته کوه خاك برسر
او پایطلب زده بهر سنك   منسر زدههمچوپای برسنك
در وادی او کهمورراهم   جنبیدن مور را نخواهم
آنان کهچو سایهام انیسند   کرباد بمن رود نویسند
زین سان که منم کجاتوانم   کانغمزدهسویخویش خوانم
دوش ازدل سوخته قلم وار   حرفی دو نوشته ام بطومار
این دوده کاغذ از توانی   چون سرمهبچشم اورسانی
کفت این وز کوشهٔ عمامه   در حلقه او فکنده نامه
پیچید کتابتیدل افروز   چون نی پراز آمو ناله وسوز
مجنون چو کشادنامهدوست   افتاد برون چومغز ازپوست
هرحرف کهخواندازو بتکرار   صدچرخزدازطربچوطومار
هربوسه کهزد بخط یا کش   مهریشد از آه در دنا کش
هرحرف کزو بدل نشستش   از سوز بسینه نقش بستش

خواندن نامهٔ آن طرفه‌نگار

چون خواندن نامه کرد آغاز — از نامه چنین بر آمد آواز
کاین نامه بنام آن خداوند — کز عشق بنای عالم افکند
دارندهٔ چرخ پیچ در پیچ — سازنده هردو عالم از هیچ
او زنده و ذات او عظیم است — او باقی و ملک او قدیم است
روز و شب او بر اهل بینش — شد قفل و کلید آفرینش
آن دم که ز امر کن دمیده — نه شیشه اخضر آفریده
حکمش بوسیلهٔ کواکب — ترتیب دهندهٔ مراتب
صنعش که ز خاک مردم آورد — اندیشه از آن توهم آورد
وانگاه نوشته کای دلارام — ای دایره فلک تورا رام
نقش تو سرشته در گل من — داغ تو جراحت دل من
چونی و چگونه میگذاری — آهوی کدام مرغزاری
در دست زمانه یار دلسوز — چونی ز طپانچه شب و روز
نو شاخ گل عبیر بوئی — از چشمهٔ دیدهٔ که روئی
شام و سحرم چو ماه و خورشید — در راه تو هست چشم امید
تا کی بدر آئی از دل سنك — چون آینه رونمائی از زنك
هردم ز غمت فغان بر آرم — وافغان غم از جهان بر آرم
تا سر بکنم از سرشك جانكاه — پنهان شوم و بر آورم آه
این دل نبود که بیتو هردم — در سینه گره شده است دردم
این دل نبود که بی تو از دهر — بر حلق منست کاسهٔ زهر
تو ظن نبری که بی تو شادم — کز هجر تو رفته دل ز یادم
کوهی است دلم ز درد و اندوه — کاهی تن لاغرم درین کوه
هر روز که بی تو شد علم کش — در خرمن عمر من زد آتش
هر شب که نه با توام حواله — داغش نشد از دلم چولاله

خواهم که بسیر کویت آیم　　لیکن نه مراست سر نه پایم
ورخود مگسم نشسته بر روی　　شمشیر کشیده بر زخم شوی
تا دیده گشاده ام رسیده　　همچون مژه ناو کم بدیده
با این همه سوی تست هوشم　　درحلقهٔ ذکر تواست گوشم
گر سیل عدم برد ز جایم　　درعهد تو محکم است پایم
تیغ دوجهان بسر کشیدن　　از تو نتواندم بریدن
چون صورت آینهٔ بهر فن　　پیش آیمت ازحصار آهن
فردا که دمند صوره محشر　　شورتو بر آرد ازدلم سر
دورازتو دراشتیاق رویم　　موئی است بدیده رسته شویم
کوهست به پهلو وازانم　　تنك آمده بردل آسمانم
ای کاش ازو ددم ربا ید　　باشد که بصحبت تو آید

غزل

بی روی توازجهان گذشتم　　وزجمله جها نیان گذشتم
بی روی تو بر در لحد پای　　بنهادم واز جهان گذشتم
اندم که بیکد کر گذشتیم　　توازدل و من زجان گذشتم
من ساختم ازجنازه کشتی　　وز بحر غمت در آن گذشتم
در بادیه عدم دو یدم　　چندانکه زکاروان گذشتم
سوز غم تست بحر آتش　　زان سوخته ام کران گذشتم
فردا بنمایمت که امروز　　باداغ تواز جهان گذشتم

نامه بنوشتن مجنون بریار

مجنون چوبخواند نامه یار　　ازحرف بگریه شست طومار
زان نی که بخون دیده اش رست　　چو ین قامی جدا بکی جست

بنوشت زخون دل بخامه　　بر پشت ورق جواب نامه
بادل قلمش چو یکزبان شد　　خون دل ازان چورك روان شد
کشته زلطیفهای موزون　　کلگونهٔ بکر معنی آن خون
هر حرف وی از دل پر آوخ　　چون غلغل عاصیان ز دوزخ
چون نامه نوشته شد بلیلی　　شد قاصد و برد شد تسلی
افزوده صنم ز نامهٔ دوست　　چون نامهٔ نا کشاده صد پوست
آن نامه همچو آتشین باغ　　بگشاد چو داغ بندی از داغ

خواندن نامه مجنون دلدار

بود اول نامه نام آن پاك　　کز قدرت او بپاست افلاك
زاول رقم آنچه کرد هستش　　در قالب چرخ نقش بستش
ذاتش که بود محیط هر شیئی　　شیئی نبود محیط بر وی
هستی چو حباب و موج قلزم　　از وی شده ظاهر درو کم
در مملکتش که عقل کور است　　نه دایره رخنه گاه مور است
از حکمت او نشیمن خاك　　شد دایره گاه دور افلاك
روز و شب او سپهر انجم　　تاج زر و تخت خواب مردم
وانکه بورق ز کلك چون نیش　　بشکافت جراحت دل خویش
کای از نظرم چو دور مانده　　جاوید بسر آتشم نشانده
ای مرهم داغ بستگیها　　جان داروی دل شکستگیها
ای لعل لبت ز خون نابم　　خونین نمك دل کبابم
ای بر من خسته در گشاده　　راه دگری بخانه داده
چون مه شده درشب نظر بند　　آئینه کور دیدهٔ چند
من کلبنی از قبیله داغ　　تو شاخ گل بنفشه در باغ
من جامه در آن تو بار قیبان　　سر کرده برون ز یك گریبان
از یاد تو گر بگریه پویم　　لوح فلك از ستاره شویم

ازمهر تو گر توان دراین دیر   کیمخت زمین فشانم ازغیر
خاطر بتو دارم از زمانه   برد ابن سلامت از میانه
باخود چو نیارمت پسندید   کی باد گری توانمت دید
خصمم بدل تو کرده منزل   زان مهر منت نشسته در دل
آن کوچه تو غمگسار دارد   باغیر خودت کجا گذارد
من درتو نمیرسم ز کهسار   در پای شکسته نیش صد خار
او با تو کجا رسد بیاری   کز پا نکشیده است خاری
من کهنه درخت او بود خوش   بروی فکن آب وبر من آتش
نی نی که بشاخ تو وفا نیست   چون شاخ کهن قدم بجا نیست
جان آینه سازم ای پری روی   تا ازهمه درمن آوری روی
من تك زده چون سگان نخجیر   صید ابن سلام راست تسخیر
زنبور چو گرد انگبین دار   را نندش ازانگبین مگس دار
درسایه گلبنت چو بنشست   بازی مدهش بشاخ گل دست
با اوچو سخن کنی مقابل   باری بزبان بگو نه ازدل
خندیده بسوی او نه بینی   الا که بماتمش نشینی
ساقی نشوی ببزمش از قهر   الا که بساغرش کنی زهر
دربستر خوابش ارنهی پای   تاحشر گذاردرمیان جای
روزی که غمت کند هلاکم   با او نکنی گذر بخاکم
نالم بتو ازدل پر آتش   گرناخوشت آیدو گرخوش
غیر ازمنت ارنباشد اغیار   پندارم ونیست جزمنت یار
حرباشده آفتابرا دوست   پنداشت چراغ خانهٔ اوست
برخوان شهان مگس نهانی   گوید که مراست میهمانی

غزل

ای گشته رقیب من قرینت   نالم زتو یازهم نشینت
کی دست من فتاده گیری   دست دگری در آستینت

پیو نند محبت رقیبان باما گرهیست در جبینت
چون گنج طلسم آهنین است سیمین بدن و دل آهنین است
تو مهر کسان گرفته و من کوشم بهلاك خود ز کینت
بنشست مرا بجان شیرین هر پای مکس بر انگبینت
حالی که من از غم تو دارم نا دیده کجا شود یقینت

دیدن خال بصحرا مجنون

گوینده که دل شکافدار رنج این رخنه چنین کشاید از کنج
کز تبزدگان حال **مجنون** یکسوخته بود خال **مجنون**
معروف و سلیم دل بایام آزاده سلیم عامری نام
او کافت عشق را سری بود زاتشکده وی اخگری بود
هر ماه رهش بگریه شستی چون ماه نوش به کوه جستی
یکماه غذا باو سپردی یکسال غذای روح بردی
یکروز روانه شد بدستور بر پرسش آن غریب رنجور
در یافت بچشم اشکبارش چون کوه میانه غبارش
از بیم درندگان که ره بست از دور سلام کرد و بنشست
مجنون چو بخال دیده وا کرد چون مردمکش بدیده جا کرد
آویخته شد چو موی از خال آنجانوران چو خط بدنبال
گفتا چه پیام یار داری کو نامه که از نگار داری
آن مه که بهیچ از و نیم شاد هیچ از من خسته میکند یاد
دل سوزی او سلیم چون دید گریان بر خش چو شمع خندید
کای خانگیان دشت و کهسار در بارگه تو نقش دیوار
ای از پی خضر عقل ناگاه غول هوست ربوده از راه
تا چند بدن بسنك سائی سنگی بسبوئی آزمائی
بیچاره پدر ز داغ کشتی هم نرم نگشتی از درشتی

اکنون زغمت چو دود مادر — تا موی سراست غرق آذر
زان رشته که صبح و شام ریسد — مشکل که کفن تمام ریسد
بازای که زندگی سر آرد — جان با تو و تن بگل سپارد
یا باش که آن ضعیفه ریش — باز آیدت و بمیردت پیش

گشته از صحبت او دل پرخون

مجنون وسیاه روئی حال — صدخال بجان رسیدش از خال
از خون دل و چشم خویش حالی — بر کرد ز گریه کرد خالی
گفتا بتو بودنم محال است — باروی سیه چه جای خالست
خال از پی زیب و رنگ باشد — بر آینه خال زنگ باشد
مادر پدرم اگر هلاک است — چون یار مرا بود چه باک است
شاخی که بریده شد همیشه — بیمش چه اگر برند ریشه
مادر پدرم چه سود چون خاک — گر صورت هردو گشته ام پاک
من وحشیم از کناره جوئی — ازوحش بگو چه چاره جوئی
دو زنده مرا بکار ناید — هم صحبت من درنده باید
گفت این وزخال روی تابید — در انجمن ددان شتابید
میرفت چو ماه سوی کهسار — وزچنگ درنده همرهش خار
چون دید سلیم کان رمیده — بگریخت چو مرغ دام دیده
شد جامه دران پیش شتابان — چون سایه ابر در بیابان
چون دید که آن فتاده درچاه — باز آمدنی نداشت زانره
آمد بر ما درش خروشان — ازدیده سرشك واشك جوشان
مادر که پسر بدید باخال — ازپای فتاد ورفت ازحال
گفت ای غم ناشمرده من — کو یوسف گرگ برده من
کو مرهم سینهٔ فکارم — تا در دل درد مندش آرم
جان درقدم افکنم روانش — درسینه کشم بجای جانش

دردیده چودارمش ازین دیر　　　دربندم دیده بندم ازغیر
گفتا که زدست من برون جست　　　کی برق توان گرفت دردست
چندانکه فسونگری نمودم　　　بادیو فسون نکرد سودم
در چاره آن رمیده نخجیر　　　بگسست کمند های تدبیر

رفتن مادر مجنون در کوه

مادر چو شنید باصد اندوه　　　شد سنگ بدل زنان بهر کوه
میشد بخمیدگی بهر جای　　　رخساره کنان بناخن پای
باخیلی سرشك وناله وآه　　　رو کرد سوی دیار آنماه
جستن زشکافهای کهسار　　　چون داروی طبلهای عطار
تا یافت درون رخنه تنك　　　نالان وطپان چومهرهٔ زنك
بگداخته آنچنان زمایه　　　کز کالبدش نمانده سایه
ازخار درونش پوست روزن　　　مانند خریطهای سوزن
بشکسته قفس تن چونالش　　　چون مرغ قفس شکسته حالش
رك میل وتنش چو سرمه دانی　　　یا کاسه ودروی استخوانی
طوفانزدهٔ هلاك جانش　　　آتشکدهٔ تب استخوانش
مادر که بدید حال زارش　　　بنشست وگرفت در کنارش
بگریست بزخم جابجایش　　　گاهی بسر و گهی بپایش
از گرد بگریه شست رویش　　　وز پنجه بشانه کرد مویش
مجنون چو نظر بمادر افکند　　　برجست وبپای اوسر افکند
گفت ای فلك ازضرورت من　　　بر لوح تو بسته صورت من
نه مه شده حاصل وجودم　　　آورده ز نه فلك فرودم
بیهوده برم چه رنجه گشتی　　　کاماجگه طپانچهٔ گشتی
پرسیدن من که یاد دادت　　　این جای عزاست نی عیادت
چون سایه غلام خانه زادم　　　هر چند گریز پا فتادم

گفت این روز جای گشت خیزان — کز مادر خود شود گریزان
مادر ز دو دیده خون فشانید — بر کنده نهال را نشانید
گفت ای شده رنج و راحت من — هم مرهم و هم جراحت من
خونخوار درونم و برونم — دندانت بر آمده بخونم
پروردمت بسینه و دوش — امروز گریزیم در آغوش
چون تیر کمان ز گرم خیزی — زادی ز من و ز من گریزی
بادام منم تو مغز بادام — کز بهر توام شکسته اندام
تو کوره آتشی من آهن — کآتش ز من اوفتاده در من
خورشید تو کز طلوع شد زرد — چون ماه نوم خمیده تر کرد
سوز تو که سر زد از درونم — چون آبله ابسا ختخونم
تو خاوری و رستهٔ ز جانم — نالان ز جدائیت از آنم
تو آتشی و دل منت جاست — زان سوختنم ز تو مهیاست
آتشکده سوز خود چه داند — آتش زده گوید ار تواند
برخیز و بیا و مادر پیر — در خاک سپار و راه خود گیر
ورز آنکه هم از بد زمانه — همراه نیا ئیم بخانه
بگذار که با تو شام شبگیر — اطفال بهیمه را دهم شیر
یا با تو درین تموز جانتاب — از دیده سباع را دهم آب
آهوی تورا بدن بخارم — آهو بره همرهش بیارم
بر کوه بلند سوزم از دور — در رهگذرت چو وادی طور
آتش بر هات ز دل فروزم — در راه تو خار و خس بسوزم
در کوه بلند گریم از دره — وز ره گذرت نشانم این گرد
گفت این و گشود گیسو از بند — یکدست بمو یکی بفرزند

دادن پاسخ مادر

مجنون بجواب مادر پیر — گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود | کز بطن تو سر نوشتم این بود
دودی که سیه بود قدیمی | زاتش بودش سیه گلیمی
رختی که سیاه گونه باشد | جرم از خم نیل او نباشد
آبستنیت که شد وبالم | شد طبل رحیل من ز عالم
من بالغ عشق روی یارم | مادر چکنم نه شیر خوارم
شیر تو مرا چه سود دردشت | چون زهر فراق کارگر گشت
مژگان ترم چو چهره آلود | وز شیر توام چه روی بنمود
پندار که موئی از تو شد کم | در شیر تو یك مگس نزدم
من غرقه تو در کنار این آب | دور استز گرد آب گرداب
این زاری حال بود پیشم | بگذار بحال زار خویشم
من شیفته جمال یارم | پروای کس دگر ندارم
این گفت چو کوه سایه افکن | از بادیه در کشید دامن
میگشت بکوهسار چون باد | هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید یکچند | گریان شد و روی و موی میکند
در وی نرسید چون بفریاد | بر خاك رهش فتاد و جان داد
آنان که باو شفیق بودند | در خانه باو رفیق بودند
شستند با ب دیده پاکش | کردند در آن زمین بخا کش
کردند عمارتی بفرهنك | همسایه کوهسار و همسنك
طاقش ز زمین نقطه کردار | بر دایرهٔ سپهر پر کار
در گنبد او زمین توده | چون ذره ز آسمان نموده

شدن آگاه ز فوت مادر

صحرائی عاشق جگر چون | زینسان خبر آورد ز مجنون
کان وحشی کوه بسته بر دل | دیوانه آتشین سلاسل
روزی که غبار غم برانگیخت | از مادر دردمند بگریخت

میگشت بکوه‌و دشت دلخون　　وز گریه‌پر آب کرده‌هامون
میزد بدل ازمیان جان سنك　　میکوفت در عدم بان‌سنك
در چرخ بناله راه میکرد　　درصخره‌بگریه چاه میکرد
یکروز به برج کوه میگشت　　آن گنبد سبزدید دردشت
شد نامکر ازچنان مکانی　　خاطر بکشایدش زمانی
نالید بطاق گنبد ازدور　　چون رشته‌چنك وتارطنبور
هرجا که‌شدی نظاره‌کاهش　　لیلی بنوشت دود آهش
دید اهل قبیله ایستاده　　در پرسش او زبان گشاده
پرسید که این بنای آباد　　ازبهر که کرده اند بنیاد
یکرویه ملازمان یارش　　گفتند بچشم اشکبارش
کاین قبه که دربرابر تست　　دور ازتو مزار مادر تست
مجنون جکر کباب ناکاه　　چون‌شد زوفات مادرآگاه
افتاد بسر چنان زپایه　　کاندام سیه شدش چوسایه
برسینه گرفت گور مادر　　تا شد زدلش تنور آذر
سنك لحدش بسینه تنك　　میسود که‌سرمه‌سازدان‌سنك
بگریست که‌ای خجسته‌مادر　　نا دیده برفتی از برابر
من بی‌توام اینچنین نشایست　　جایم چوتوزیرخاك بایست
پنهان بزمین تن نزارت　　بینم زتو گنبد و مزارت
رفتی برهی که ناپدیداست　　درعالم دیگرش کلید است
رفتی برهی که‌پرغباراست　　خارش‌همه‌ره زنیش‌ماراست
غمخوارمن ازجهان‌توبودی　　رفتی وغمم بغم فزودی
ازپای تو میکشیدیم خار　　خار قدمم شدی بیکبار
رفتی ومرا نبردی ازجای　　چون غرقه سنك بسته‌برپای
جانت بفلك تنت بجاه‌است　　سوی تومرا کدام راهست

گرنقش تو بر ورق نگارم — جان بهر تو از کجا بیارم
آمرزش ایزدت قرین باد — جایت غرفات حورعین باد
گفت این و بر ان خطیره زد بوس — نالنده وسینه کوب چون کوس
میرفت بکوه ودشت پویان — که مرثیه گه سرود گویان
چون قطره فروروود به آبی — پیدا نشود بجز حبابی

مردن ابن سلام اندربر

چون ابن سلام را بلیلی — هرلحظه زیاده گشت میلی
خواند آیت جادوئی زهر باب — نگرفت دروچونقش بر آب
چون مرغ بصد زبان سخن گفت — زان غنچه یکی جواب نشنفت
چون صورت چین بهیچ تسکین — ازصورت اوبرون نشد چین
زان میوه چو باغبان صایم — محنت کش وبی نصیب دایم
بیچاره چسان کند صبوری — دروصل نداشت تاب دوری
میدید که ان نگار مهوش — از دیدن او شود مشوش
بر دیده اوشده جهان تنك — چون رخنه سوزن آسمان تنك
بیند سوی اوزبام وروزن — ازیك مژه همچوچشم سوزن
دانست که پیش ان شمایل — مجنون رمیده است مایل
برداشت پی هلاك مجنون — بر تیغ کمر چودور گردون
چون ترك شکارجوی دردشت — تیری بکمان نهاده میگشت
تایافت چوسیل برده شاخی — از گریه تنش بسنك لاخی
دل خون جگر آتش اززمانه — خونابه زدیده اش روانه
راند ابن سلام تیغ چون برق — تاچون شفقش کند بخون غرق
زانسان چودرندگانش دیدند — گرد آمده از همش دریدند
هرپاره ازو چومیش قصاب — از چنك درندگان بقلاب
مجنون سوی اونظر نینداخت — کز یار بدیگری نپرداخت

در سینهٔ رخنهرخنه میبرد　　واگه‌نه که گربه‌موشرا خورد
ازبی خردی نبود آگاه　　کان ابرشد ازبرابر ماه
چون قافله انگروه برداشت　　از بادیه راه کوه برداشت
آنانکه بهر کنار بودند　　با ابن سلام یار بودند
چون ان تن پاره‌پاره دیدند　　چون‌غنچه‌برو کفن کشیدند
گریان‌همه‌سینه چاك کردند　　دربادیه اش بخاك کردند
رفتند بخانه پیش لیلی　　با دردو دریغ ووای‌وویلی
گفتند که ان سرد لیران　　نخجیرشد ازشکار شیران
لیلی‌زچنان خبردران جمع　　پرخنده‌دهان گریست‌چونشمع
خندیدبمرك ان جکرخون　　بگریست درآرزوی‌مجنون
روزی دوسه بهریار درغم　　بامردم شوی داشت ماتم
وانکه به بهانه زیارت　　در بادیه امد از عمارت
بنشست بخاك تربت شوی　　مجنون‌طلبان‌بهرطرف‌روی

دیدن لیلی و مجنون همرا

چون‌مهرشدو دمید کوکب　　شدد انه روز خرمن شب
خشخاش سپهر پرز انجم　　افیون شب ازو بطبع‌مردم
لیلی چو فضای انحوالی　　از غیرت غیر دید خالی
فرزانه‌طبیب‌پیش‌خودخواند　　با او زدوای دل‌سخن‌راند
بگریست که رنجه کن‌قدم‌را　　اینجا طلب آنجهان غم را
باشد که دمی بهم نشینیم　　بی‌زحمت غیر هم به بینیم
تا پرده شب نرفته از راه　　بینم نفسی جمال آن ماه
بنهاد طبیب رو بکهسار　　در جستن آن دوای بیمار
دیدش‌ببهار تن خزان‌رنك　　بی آب‌چوسبزه‌برسرسنك
او دست بسر زجور ایام　　سر بر سر دستها دد و دام

آمد براو طبیب هشیار — زان سان که طبیب نزد بیمار
بوسید زمین و گفت برخیز — با خرمی ابد در آویز
بشتاب که برشگفت یارت — گلدسته عیش گشت خارت
شد دوخته روز هجر را چاك — عالم ز شب فراق شد پاك
کوهی که مقام تست در دشت — سنك لحد مخالفان گشت
در خیمه نشسته یار جانی — خوانده است ترا بمیهمانی
مجنون ز بشارتی چنان خوش — افروخت چو چوب خشك ز آتش
برجست باشك و خون مغرق — چرخاب زمین شد ازمعلق
از برج حصار کوه چو نسنك — غلطید بخاك چند فرسنك
آمد بنظاره گاه لیلی — میریخت عقیقی از سهیلی
میگفت بدرد دل سرودی — از هر مژه ساز کرده رودی
لیلی چو شنید صوت **مجنون** — ازخیمه چو مه دوید بیرون
مجنون چو بدید روی **لیلی** — گریان همه ناله شد چو سیلی
چون دیده بروی هم کشادند — بیهوش بروی هم فتادند
نشکسته وضوی عشق و ناموس — لب بر کف پا نکرده پابوس
بی خویش دو عاشق او فتادند — رخ بر کف پای هم نهادند
چون دید طبیب دل پر از جوش — شب کوته و آن دو یار مدهوش
از بیم ددان بی مدا را — نزدیك شدن نداشت یارا
درچارهٔ آن دو یار مدهوش — اول ز درندگان ستد هوش
وانگاه گلاب و مشك زدشان — آورد ز بیخودی بخودشان
چون هر دو جمال هم بدیدند — چون تار قصب بهم تنیدند
چون نوحه کنندگان ماتم — کردند بگریه پرسش هم
لیلی و نقاب رخ گشادن — **مجنون** و بخاك رو نهادن
لیلی و کرشمه دلاویز — مجنون و طپانچهای خونریز
لیلی و هزار شمع پرنور — **مجنون** و هزار نیش زنبور

لیلی ولبی و صد ملاحت　　**مجنون** دلی وصد جراحت
لیلی ورخ ستاره افروز　　**مجنون** وستاره های جانسوز
لیلی وبهر کنار دیدن　　**مجنون** وبهر زمین طپیدن
لیلی گهر از صدف عیان ساخت　　**مجنون** صدف از گهر بپرداخت
دلدار بعشوهای موزون　　دلداده بگریهای پر خون
لیلی بگریست پیش مجنون　　کای زخمگه جفای گردون

گفتن لیلی ومجنون غمرا

ای هر رگ تن عذاب جانت　　دندان اجل بر استخوانت
همگام فلك بگرم رانی　　هم سنك زمین بدل گرانی
ای گشته خیال از خیالم　　بوئی نشنیده از وصالم
همواره چو آسیا در این دشت　　بر سودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری　　چونی و چگونه حال داری
از روز وشب ستاره سوزت　　چون میگذرد شبان و روزت
چون میگذرانی اندرین غار　　با تندی سنك و تیزی خار
چون میرودت قدم درین دشت　　با آبله پای اندرین گشت
حال دل پر جراحتت چیست　　همزانوی رنج و راحتت چیست
جانم بمیان موج خونست　　تا حال تو دل شکسته چونست
هر لحظه ز گریه بی جمالت　　گوید بدو دیده ام خیالت
صد رشته تنم ز اشك زاری　　تا سوی خودت کشم بزاری
بی یاد توام چه کشت بی آب　　با نام توام چو مرغ سیراب
بی روی تو نام هر که خوانم　　نام تو بر آید از زبانم
عقد من و تو قضا بصد دست　　با عقد زمین و آسمان بست
با مهر تو نامه ام نوشتند　　بر قد تو قالبم سرشتند
گر نه دو جهان که صد هزار است　　پیوند من و تو برقرار است

خواهم که‌چوسایه‌روزوشبها باتو سرو یا نهم بیکجا
در باغ زمانه تا دم مرك باشیم بسایه یکی برك
پیچیم بهم چوطفل و دایه خوش‌همچویکی‌تن‌ودوسایه
مجنون چوشنید گفت لیلی از گریه بخون‌طپید خیلی
گفت ای گل‌باغ زندکانی سرمایه عیش جا و دانی
ای کرده بعرصهٔ حیاتم از بازی غایبانه ماتم
رویم شده خاك کفش‌سایت نعلین دودیده خاك پایت
گفتی که‌چگونه‌ای‌چه گویم برخود بکدام مرك مویم
بیچاره منم در آرزویت ازجان‌شده تن چوتارمویت
کوهیست دلم بدردنا کی گردم بی چاره هلا کی
عشق‌تو مرازجان برآورد بنیاد من ازجهان برآورد
خورشیدتوروز من سیه کرد رخسار توحال‌من تبه کرد
هجران‌تو منجنیق‌غم‌ساخت وزهردوجهان برونم‌انداخت
از زلف تو روبکوهسارم زنجیری حلقه های یارم
شدبی تو تنم‌چو پشتهٔ خار از ناوك خار پشت کهسار
دارم ز غمت بسی شکایت کو فرصت گفتن حکایت
گر شام مرا سحر نبودی من یك‌غم‌دل زصد گشودی
چون مغز بپوست‌دارمت‌دوست گرمغز جدا کنندم‌ازپوست
صد کاسهٔ زهر خوردم‌ازغم شیرینیت از دلم نشد کم
ازخوردن زهرغم که‌نوشم این زهر کشنده کشته‌نوشم
من زهرهٔ آسمانم از زهر کزوی همه تلخیم بووبهر
از بسکه زسایه ات غیورم چون شبپره زافتاب دورم
شد ظلمت‌شب زدیده‌ام نور کز روی تو دیده ها کنددور
کو انکه‌دل از تو شادبینم دیدار تو بر مراد بینم

گنجی طلبم ز غیر خالی / صد وادی و کوهش از حوالی
از باغ تو میوه ها بچینم / در باغ تو گل بگل نشینم
بوسیدن لب ز یات گیرم / چون بر دهنت رسم بمیرم
چون موم زانگبین فروزم / بر شمع بر آیم و بسوزم
گفت این وز جای خاست چون گرد / بر دامن کوهسار جا کرد
میگشت بگرد کوه مدهوش / چون کاو خراس کوه بر دوش
لیلی ز پیش دوید نالان / چون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه / گشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه اش بناکام / شد مرغ رمیده باز دردام

صفت روز وفات لیلی

چون باد خزان نمود سردی / رخسار زمین گرفت زردی
از خامه زر نگار خورشید / زرجل شده سبز گنبد بید
از قالب مهر ساخت افلاک / بر قالبک زر اطلس پاک
باد از بنه ریخت برگها را / در رشته کشید کهربا را
هر شاخ شجر ز بیشهٔ خویش / از برگ تهی چو ریشهٔ خویش
و ز زلزلـه هوا ببیشه / لرزان شده همچو شاخ ریشه
از دشت خزان بطبع ناخوش / خوانده همه خلق را بر آتش
برگ از شجر او فتاد هر گاه / چون پرده ز چوب بست خرگاه
از سردی باد صبحگاهی / در یخ شده تخت بند ماهی
ابر از همه سوی چرخ مینا / چون کف بکنارهای دریا
یخ با ورق خزان که بوده / چون جوشن زرفشان نموده
چون کوره زر گران اقلیم / بر قرص زده سبیکه سیم
لیلی ز خزان باغ بی بار / چون باغ خزان رسیده بیمار
بیماری غم که بردش از جا / چون برگ خزان فکندش از پا

هر روز که‌سوی‌شب‌عنان‌داد   برگی‌ز نهال عمرش افتاد
چون باغ‌خزان‌رسیده‌هر دم   گشت‌ازچمن رخش‌گلی کم
شمعش که در وشب آتش‌انداخت   چون‌موم‌در آفتاب‌بگداخت
بالاش بجامهٔ حریری   موئی بتخیل ضمیری
بیمار دلش طپان بسینه   سنگی که فتد در آبگینه
گفتی که تنش‌میان گیسو   یکموی سفید داشت در مو
برسینه گرم آن پریوش   عنبرچهٔ عنبرین بر آتش
چندانکه‌طبیب‌خسته کوشید   آن آتش‌تب زیاده جوشید
بگرفت زرك عنان جانش   بربود زکف اجل عنانش
آن‌گلبن نوشکفته شدزرد   وان چشمهٔ آفتاب شدسرد
لیلی بگذشت‌زین گذرگاه   صد قافله جان خلق‌همراه
بگذشت چو آفتاب گردون   جان‌برلب و لب‌بیاد مجنون
بی مهررخش چولیلی‌مظلم   بیهوش و سیاهپوش عالم
مادر پدر بریده پیوند   نزدیك ز بیخودی بفرزند
خوبان همه‌ناخنان براعضا   چونچنك فکنده زلف برپا
رخ کندن نازنین کنیزان   چون‌باغ بوقت برك ریزان
زافشاندن‌خاك خلق غمناك   خود را همه زنده کرده‌درخاك
گلهای ستاره گشت این غم   بر گلبن سدره نخل ماتم
ازخاك که‌برسر کسان رفت   صد بارز مین باسمان‌رفت
این‌است جهان سست بنیاد   کز بهر خرابی است آباد
طفلان که‌زسنك‌خانه‌سازند   از بهر خرابیش فرازند
تا بحر فلك درانقلاب است   ذرات‌زمین دراضطراب‌است
خس‌چیست درین‌محیط‌غلطان   چون کوه کند بکاه‌یکسان
بس قلعهٔ با فلك مقابل   در زیر هزار قلعهٔ گل

بس بحر عميق تا بما هى   گوئى شده تامهش سياهى
يا بر سرچرخ بى مداريم   تاظن نبرى كه پاى داريم
تا چند فنا شود تن مرد   تا كى بهوانماندابن گرد
ازخاراجل فغان چەسوداست   كاين خاصيت گل وجوداست
هر ميوه سبز شاخ گردون   فيروزه تاج صد فريدون
هرنقطه ذره ديد خورشيد   سرخط هزار جام جمشيد
هر پنبه كەرسته درچمنهاست   پيداشده پنبه كفنها است
عالم گذرنده است چون باد   فرزانه بنا بباد ينهاد
خاك آمده متكاى پرخار   پهلو زسنان او نگهدار
از كهنه لحاف چرخ بگذر   كارايش مرك راست بستر
چون **مكتبى** ازاميدهسى   بگذر كه زبيم چاه رستى

حال مجنون زوفات ليلى

مشاطۀ شاهد فسانه   در كيسوى خط كشيد شانه
مشاطه داستان چنين داد   اين بكر جميله را بداماد
كان لحظه كه ليلى ازجهان رفت   خورشيدزمين بر آسمان رفت
مجنون بخرابۀ همى گشت   واكه نه كه مەزبام بگذشت
تافرق زآب ديده دركل   **ليلى** بزبان وسنك بردل
ناكاه يكى دويد پيشش   وزنيش زبان شكافت ريشش
گفت اى همەناله كشته بى نيش   عشقى بدروغ بستۀ برخويش
اى طالب شهرت ريائى   كم كشتكيت زخود نمائى
ليلى تو در گذشت ناكاه   جانت بشد و نەاى توآگاه
بنيادت ازين جهان برافتاد   كارت بجهان ديگر افتاد
بيهوده مگرد گرد اين كار   كزچارۀ گذشت كارت اين بار
مجنون زچنان حديث گستاخ   لرزيد چو ازدم تبر شاخ

ازدود چراغ دل بافسوس   کردیدسرش چو نقش فانوس
زان زار فتادن بناکام   بکسست رك تنش باندام
افتادبفرق وهوش ازورفت   سرچون شجرش بکل فرورفت
زان آب خضر کەرفت درخاك   ماهی طپیده کشت برخاك
وانکاه زجای خاست رنجور   سوی درلیلی آمد ازدور
چون ابر سیاه دید کریان   آن خلق سیاه پوش وحیران
هرسو چو بنات نعش خیلی   درپیش نهاده نعش لیلی
چون دلبرخویش راچنان دید   برفرق فتاده آسمان دید
ازسوز درون کشید وائی   انکیخت بکریه های هائی
ازسوز درون کشید آهی   میسوخت بناله مرغ وماهی
زان آه کەاو زدل برآورد   دردوغم از آب وکل برآورد
کردازغم آن نکار چالاك   برفرق خودوجهانیان خاك
نزدیك جنازه رفت بیهوش   بکرفت جنازه را درآغوش
ازبیم درندکان خونخوار   نزدیك شدن نیافت کس یار
بکشاد جنازه را نهفته   لیلی بجنازه دید خفته
نالید چنان کەدلستانش   بشنید در آن جهان فغانش
میکفت باشك وآه وفریاد   کای رفته نکرده همرهان یاد
بی تو بجهان خزان دلسوز   واندر عدم ازرخ تو نوروز
رفتی و بما لمم بهشتی   من دوزخی وتوئی بهشتی
چون ناوکی از کمان بجستی   زخمم زدی وبکل نشستی
برمهرهٔ کل زبایت افکند   کردون زکمان کروهه مانند
جان داده بمردکان وصالت   جان برده ززندکان خیالت
یارانت درین جهان غدار   با من نکذاشتند یکبار
آنان کەدر آن جهانت یارند   مشکل کەهمت بمن کذارند

آن تیغ اجل که بر تو خورده است　　در من تر از تو کار کرده است
درد اجات بخا کم افکند　　در مهلکه هلا کم افکند
شادم که بوصلت ای دل افروز　　نزدیک ترم کنون وهر روز
زین ره که شدی تو وا پسم من　　تا چشم بهم زنی رسم من
گفت این و جنازه پوش بگشاد　　رخ بر قدمش نهاد جان داد
وان جانوران کوه وهامون　　مردند بخاك پای مجنون
چون اهل قبیله این بدیدند　　انگشت ندامتی گزیدند
از صندل وعود نقش جستند　　تنشان بگلاب ومشك شستند
از بهر دو مهربان یك غم　　کندند دو گور پهلوی هم
از شوق دو یار در دو خانه　　صد خانه فتاد در میانه
چون روی بقبله شان نهادند　　هم روی بیکدیگر فتادند
کردند عمارتی بر آنخاك　　قندیل جهان فروز افلاك
کردند بنای آندو مقبر　　چو نطاق سپهر چرخ اخضر
معمورهٔ آب و گل ز بنیاد　　ویران شود آن هنوز آباد

صفت وادی مجنون خراب

جان زنده کننده نظامی　　بر نظم سخن دهد تمامی
کاندم که زهند باز گشتم　　بر لجهٔ بحر می گذشتم
بحری وچه بحر از کرانها　　سیلی خور موجش آسمانها
کیمخت نهنك ما هیانش　　کهسار و جزیره میانش
گوئی زمی از تحرکش زاد　　چون موج وی از تحرك آباد
از جنبش اوزمین و غبرا　　چون شیشه ریك برمحا با
گرداب درو چهی نموده　　کز آب محیط پر نبوده
انداخته موجش از تلاطم　　حوت وسرطان بچرخ هشتم
موجش که بچرخ برده دولاب　　ماهی ز هلال زد بقلاب

ملاح وی از بلندی موج — صاحب رصداز بلندی اوج
هررشحه کزو محیط جسته — ازلوح فلك ستاره شسته
چون کشتی آسمان درین دیر — باجانوران خویش درسیر
غواص شناورش که بوده — برصخرهٔ سدره پای سوده
هرسنك زمین زموج آن آب — چون سنك فلاخنی به پرتاب
کف برسر موجهای بسیار — چون برف بقلهای کهسار
ازهر طرفی بکینه حوتش — ماهی زمین کمینه قوتش
چون عکس خوداختران که گشته — زان آب باشنا گذشته
گاه از طبقات اوج هستی — درچاه عدم شدم زبستی
گاه از نظرم سپهر بر اوج — پوشیده شد از بلندی موج
آخر که بساحل اوفتادم — در بر عرب قدم نهادم
دیدم که زمین چوریك جوشان — بی توشه چووادی خموشان
پرجوش چوریك آب دریا — زوآب نهان و ریك پیدا
ازکاه مرده ریك صحراش — چون دانه بپوستهای خشخاش
هر گوشه ز شاخ مار بیشه — تنشان بزمین نهان چوریشه
مرغی که دراو گرفته خانه — از قلهٔ قافش آشیانه
اری که گذشته برهوایش — آتش شده سوخته کبابش
بادی که وزیده بر زمینش — افروخته خاك آتشینش
شهری زخوشی چنان سرشتی — دردوزخی آنچنان بهشتی
از آنکه دران بهشت پرقوت — تابنده سراچه قصر یاقوت
خلقش زتف هوا سیه وش — چون پنبه که دروی افتد آتش
خوبانش زحسن فتنه جوئی — خورشید قیامتند گوئی
القصه بشهر چون رسیدم — این نسخه دران دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم — از مردم آن زمین شنفتم

شخصی که از او فزود وجدم — از دور نمود کوه نجدم
گفتند روندگان هامون — کاین وادی لیلی است و مجنون
از تربتشان دوچشمه زاده — وان هردو بیکدیگر فتاده
در مقبرشان دو بید خرم — بیجان شده چون دورشته باهم
زان بادیه هر کیاه اخضر — بیجان شده بر کیاه دیگر
هر سبزه دران جهاردیوار — گلهای دورنك اورد بار
هر گل که از آن گیاه روید — دیوانه شود هر آنکه بوید
هر جانوری کز آن گیه خورد — موئی شود استخوانش از درد
عشقی که ز قید نفس پا کست — چندین اثرش در آب و خا کست
عاشق که ز شهوتست گردش — وز علت بی غمیست دردش
آن عشق جو آفتاب گردد — نه خاك شود نه آب گردد
در عشق و حقیقت این نیاز است — نتوان گفتن که این مجاز است

....

درد مندی خود و ختم کتاب

صدشکر که قصه یافت اتمام — وین آینه خانه گشت انجام
العیش که محنتم سر آمد — روزم ز شب سیه بر آمد
هر نقطه که بر ورق نهادم — دردیست که بر طبق نهادم
بکری که نمودم از حجابش — جز من نکشیده کس نقابش
این خانه که نوقیاس دارد — از خشت ابد اساس دارد
این حجره که ساختم بلندش — نه دایره بود تخته بندش
زین باده برای بزم ایام — دل گشت صراحی وفلك جام
هرچند که خسرو و نظامی — دادند دو خانه را تمامی
من کین نمط یگانه کردم — نقاشی آن دوخانه کردم
نی نی که در این نمط که دارم — نقاش نیم سفید کارم
خشتم که درین سراچه بستست — پستش منگر که پای بستست
هر کس که جز آن دو اوستادند — هندوی من اندرین مراحدند

نبود بکسی زبان در ازی — آئینه گری چوخشت سازی
آن در که برشته کرده‌ام نو — از گنج نظامیست و خسرو
بختم بگدائی کرمشان — دیگی ز تراشهٔ قلمشان
تاهر که بسفره‌ام کشد دست — داند که‌چه چاشنی درهست
گرم‌است‌غذای‌خوانم ازدرد — گرمی نه که‌تاابد شود سرد

چون‌مکتبی‌این کتاب‌بگشود — تاریخ کتاب مکتبی بود

ابیات که درحساب پیوست — آمدودوهزارو یکصدوشصت
این گنج گهر که شد هویدا — از خطه پارس گشت پیدا
وین‌شعله که‌بر فلك‌زدانگشت — آتشکدهای‌فارس را کشت
در جایزه اش زعایت عز — شد کنج عراق‌و پارس‌جایز
این نسخه فسانه جهان باد — مقبول دل جهانیان باد
باداول‌و آخرش درین‌دیر — اول بصواب وعاقبت خیر
هر کس که‌بخواند‌این‌فسانه — از **مکتبی** است این نشانه
گر رفت خطا درین کلامم — دانند که **مکتبی** است‌نامم

شد نامه تمام و قصه کوتاه
المنته و البقاء لله

تمام شد

غلط نامه

گذشته از اغلاطی که ذوق خوانندگان محترم مصحح آن خواهد بود وهمچنین سهوهائی از قبیل (چو) بجای چه اغلاط دیگری در کتاب پیدا شده است که اصلاح آنرا قبل از مطالعه خواهشمند میشوم .

صفحه	سطر	مصرع	صواب
۳	۱	۲	مکسی است
٤	۲	۲	عذاب من سود
٤	۳	۱	سودی
٤	۳	۲	دودی
٤	٥	۲	هیچ بد نیاید
٥	٤	۲	تا ابد بریده است
۷	۳		نبی عربست
۱۰	۷	۲	جنیبه داری
۱۲	۲٤	۲	میرد کشف فتاده بر پشت
۱٥	۱	۲	دعائی
۱٦	۲۱	۲	ازچوب ادیب پر زغلغل
۱۷	۳	۱	بهشت با لقا بود
۱۷	۳	۲	بهشت را بقا بود
۱۷	۲	۱۲	ماهی نشکسته
۱۸	۹	۱	چوب ادب ارچه از بهشت است
۱۸	۱۲	۱	شاخی شد از آن شجر بهر سوی
۱۹	۹	۲	خون مشك
۲۰	۱۹	۱	هرروز که صبح بردمیدی

صفحه	سطر	مصرع	صواب
۲۰	۲۲	۲	گل شکفته جستی
۲۱	۸	۲	جز سینه شکسته
۲۱	۹	۲	حلق خود
۲۲	۷	۱۵	ز بخار آه
۲۲	۱٤	۲	با گریه نشا
۲٤	۳	۲	پرسیده فراقدیده
۲۵	۳	۲	بدری شده آ
۳۱	۱۹	۲	کز منزل
۳۲	٤	۱	کعبه است برخیز
۳۲	۲۱	۱	از گریه میان او
۳٤	۹	۲	اینرا چه
۳٤	۱۵	۲	جراحت
۳٤	۱٦	۱	جراحتی
۳٤	۱٦	۲	خون ازو
۳٤	۲۲	۲	برخاست
۳۷	٦	۱	کحلی شده رخت
۳۹	۲۲	۱	زخاك سر برآورد
٤۰	۱۷	۱	بر زند از حصار
٤۳	۱۲	۲	گردی سپرش بغرق
٤۳	۱۷	۲	زره بدی‌دریدی
٤۵	۱	۱	بمرهمش
٤۵	۱۰	۱	بگذاشت جنون ویافت

....